

هو

١٢١

رسالة القدس

روزبهان اول بقلی شیرازی
بن ابو محمد بن ابونصر

فهرست

٣سبب نوشتن این رساله
٨الفصل الاول فى بيان حقايق التوحيد
١٢الفصل الثانى فى بيان المعرفة
١٤بلغنى الله و اياكم مقام العارفين العاشقين
١٤الفصل الثالث فى بيان الحالات
١٦الفصل الرابع فى بيان المعاملات
١٩الفصل الخامس فى بيان المكاشفة و المشاهدة
٢١الفصل السادس فى بيان الخطاب
٢٣الفصل السابع فى بيان السماع
٢٥الفصل الثامن فى بيان الوجد
٢٧الفصل التاسع فى معرفة الارواح
٢٩الفصل العاشر فى معرفة القلب
٣١الفصل الحادى عشر فى بيان معرفة العقل
٣٢الفصل الثانى عشر فى معرفة النفس

سبب نوشتن این رساله

از کتاب تحفة اهل العرفان به قلم

شرف الدین ابراهیم بن صدرالدین روزبهان ثانی بن فخرالدین احمد بن شیخ روزبهان اول بقلی شیرازی

و ساختن این رساله را سبب آن بود که بزرگی بود از مریدان شیخ که او را ابوالفرج خواندندی، مردی بازرگان بود، به اسم تجارت به اطراف و اکناف جهان بدر رفتی. او چنین حکایت کرد که سالی به ترکستان رفته بودم و در شهری از شهرهای ترکستان به جهت معامله ای که کرده بودم چند روز در آن شهر اقامت ساخته بودم. روزی اهل شهر را دیدم که به اتفاق عزم جایی می کردند. از ایشان سؤال کردم که کجا می روید؟ جواب دادند که: ترکیست درین ولایت ما که دوازده سال است تا بر سنگی ایستاده است و حیرتی دارد، و با کس سخن نمی گوید، ما به زیارت او می رویم هر سال یکبار. و ابوالفرج گفت من با ایشان عزیمت زیارت آن بزرگ کردم. چون به آن صحرا رسیدم در دامن کوهی شخصی را دیدم بر سر سنگی ایستاده بود، ربوده ای، صاحب ذوقی سیمای محبان حق داشت، چشم در آسمان رها کرده. خلق آن شهر را دیدم از دور همه دستها بر سینه نهاده و به طریق تواضع ایستاده. من نیز به موافقت ایشان به حسن ارادت بایستادم. و آن بزرگ چشم در آسمان رها کرده، و التفات به خلق نمی کرد. پرسیدم که این بزرگ با شما سخن نمی گوید؟ گفت: دوازده سالست تا هر سال بدین طریق به زیارت می آئیم و با کس سخن نمی گوید، زمانی توقف نمودیم. ناگاه روی باز طرف خلق کرد همه به تواضع درآمدند. ناگاه دست به طرف ما اشارت کرد. خلائق مرا گفتند: ترا می خواند، و این دولتی عظیم است ترا. من پیش او رفتم و سلام کردم. جواب فرمود. پس مرا گفت از کجایی؟ گفتم: از فارس. گفت: شیخ روزبهان را دیده ای؟ گفتم: بلی من چاکر و مرید او ام. چون این بشنید او سر سنگ فرود آمد، و چشمهای من ببوسید و گفت. خنک چشمهای تو که شیخ روزبهان را دیده است. مرا در خاطر بگذشت که شیخ من به ترکستان نیامده است. مگر این ترک به شیراز آمده است. به نور فراست بدانست. مرا گفت: من به صورت شیخ ترا ندیده ام و نه شیخ بدین طرف آمده، و نه من به شیراز آمده ام. بلی هر سحرگاه نوری می بینم از کنار بحر محیط به ساق عرش پیوسته است. سحرگاهی از حضرت سؤال کردم که این چه نور است؟ خطاب آمد که: این نور نور نفس دوست ما روزبهان است از فارس. من شیخ ترا از آنجا شناسم. چون باز گشتم عزم طرف فارس کردم. چون به شیراز رسیدم با هزاران شوق و ذوق، آهنگ حضرت شیخ کردم. چون به رباط آمدم، شیخ در محراب نشسته بود. شرف دست بوس دریافتم. مرا گفت: ابوالفرج آن ترک دوست ما چون یافتی؟ فریاد از نهادم برآمد، گفتم: این از آن عجب تر. در قدم شیخ افتادم و حال باز گفتم. مریدان را وجدها و ذوقها حاصل شد. بعد از مدتی عزم آن طرف داشتم، به خدمت شیخ آمدم حال عرضه داشتم که: مشایخ آن طرف چه اهل خراسان و چه اهل ترکستان همه مشتاق حضرت تواند و خواهان سخن تو، شیخ این رساله بساخت، من بدان طرف بردم. به اول کتاب رساله القدس بر طریق نامه چنین فرموده است:

قال الشيخ قدس الله روحه العزيز: «شاهان عشق را رایت سعادت معرفت در عالم مشاهده افرخته باد، و زیر و بم شهروند صفات به زخمه اسرار نزد روح مقدسشان نواخته باد، و سرای عروس تجلی شان در وقت معاشرت جان با جانان از او باش طبیعت پرداخته باد، و چتر عصمت ازل بر سر خسرو روحشان در میدان ابدکشافته باد، و سدره بقاشان پیش شاهد قدم به مقراض فنا شکافته باد، بازار اسرارشان در وقت مناجات به غرایب احوال آراسته باد.»

در این طریق کلماتی چند فرموده و مشایخ اطراف را به عبارتی مطبوع مرغوب القاب لطیف خوب فرموده، و بدین عبارت آورده که: «ما را در دعا قاعده آنست که چون مشکلی افتادی شاهان عرب و سروران عجم و اولیای شام و روندگان عراق و نهفتگان روم و تندان زنگبار و امیران خراسان و سلطانان سند و خلفای هند و سراندازان غزنین و چابکان بدخشان و عیاران ماوراءالنهر و پیران ترکستان و ظریفان تبت و چین و عاشقان غور که در حیات ظاهر و باطن اند به شفاعت به درگاه آوردمی، تا مشکل را حل پدید آمدی، با آنکه به ظاهر از ایشان خبری نیافته بودمی، لکن دل ازین یافت بیگانه نبودی، تا درین وقت اخی ابوالفرج بلغه الله مقام الفقراء باین جانب رسید و ما را از یاران خراسان و برادران ماوراءالنهر و مشایخ ترکستان خبر داد، رضی الله عنهم».

مؤلف این کتاب الفاظ شیخ به یمن تبرک آورد، تا آنان که مطالعه کنند، این سیرت نامه مبارک را، از برکات الفاظ میمونش بهره تمام یابند این شالله. و ارباب قلوب را معلوم که: مفتاح ابواب خزائن اسرار، و مخزن انوار جنان، و لسان مبارک شیخ کبیر روزبهان بود قدس الله سره. و مؤلف این کتاب که کمینۀ فرزندان اوست خود را مشرف کرده و در شأن او گفته:

که بود مخزن اسرار جان روزبهان
 برو به دیده بروب آستان روزبهان
 اگر نواله دهندت ز خوان روزبهان
 ز لطف حق شده عین العیان روزبهان
 کلید گنج حقایق لسان روزبهان
 نگشت کشف مگر از بیان روزبهان
 کمینه ایست هم از چاکران روزبهان

سلام باد ز حق بر روان روزبهان
 ز خاک روضه او بوی عشق می آید
 یقین بدان که ز عالم فراغت بخشند
 مغمیات که از چشم خلق محجوب است
 به نزد اهل حقیقت معینست که بود
 مراد رمز انالـحق و سرسـبحانی
 شرف ز راه نسب گر چه هست فرزندش

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شاهان عشق را رایت سعادت معرفت در عالم مشاهدت افراخته باد و زیر و بم شهرود صفات به زخمه اسرار نزد روح مقدسشان نواخته باد و سرای عروس تجلی‌شان در وقت معاشرت جان با جانان از اوباش طبیعت پرداخته باد و چتر عصمت ازل بر سر خسرو و روحشان در میدان ابدگشافته باد و صدر قبای بقاشان پیش شاهد قدم به مقراض فنا شکافته باد و در خرابات فقر با حریف درد هر دو سرای حدثانشان به نرد و غاء معشوق باخته باد و بازار اسرارشان در وقت مناجات به غرایب احوال آراسته باد و نفس سارقه‌شان بر در سراپرده دل به شمشیر عقل کل از غیرت عشق سرانداخته باد و مائده مشاهده‌شان بر خوان عنایت در غایت شوق ساخته باد.

آن بلبلان قیومی را گل حسن به اغصان جلال برویاد و عندلیب الست با آن مرغان عرشی رازهای عشق بگویاد و دست خزان قهر از باغ بهار عشقشان کوتاه باد و ماه مهرشان در منزل وصال از میغ هجر جدا باد و در دم سراندازی از استغراق وجد بام عرش فرش نعل ایشان باد. سیمرخ وحدتشان در عزب خانه قرب از زحمت حدوث مبرا باد و به عکس جمالشان دایره وجود مطرا باد و کره کاینات در وقت معاشرت با یارگوی میدان شوق ایشان باد.

زیرا که ایشانند سرچ صفات در مشکات آیات و اطيوار ارواح قدسی در اشباح انسی و آثار مقداح نعوت‌اندکه خرق مخرقه صورت افتاده‌اند و رجال بیداء قدمندکه در صحرای حدوث تاخته‌اند و مرغان ربوبیت‌اندکه از آشیانه وحدت پریده‌اند و سر به گریبان عبودیت بر آورده‌اند و سطر حقیقتندکه در این درج مزور نوشته‌اند و سهم قدوسی‌اندکه از قوس سبوحی به هدف صورت رسیده‌اند و امواج بحار قدمندکه بسواحل عدم رسیده‌اند و نهر بحر عنایتندکه در مزرعه حدثان نور معرفت میرویانند و نیران سبحات تجلی‌اندکه قدر محبت در مطبخ جان می‌جوشانند.

البس الله ارواحهم انوار الوجدانية وكسا اسرارهم سناء الفردانية، وكحل عيونهم بكحل الجبروت و سيرهم في ميادين الملكوت و سقاهم من شراب الزلفى و اجلسهم في مجالس القربى و شرفهم بكشف المشاهدات و خصهم بوقايح المكاشفات و رزقنا لقاءهم قبل الممات و بعد الممات انه بالاجابة جدير و هو على جمعهم اذا يشاء قدير.

اما بعد، آنها که طراز «شعر معارف» بودند در عتبه غیب پنهان شدند و سالکان وادی ارادت بی اعلام سعادت ایشان در طلب جانان پریشان شدند و آن سیارگان افلاک اسرار از مشارق ازل برآمدند و به نور یقین ظلمت طبایع از طریق جان به جانان زایل کردند و به مغارب ابد فرو شدند باز به غروب ایشان آسمان معراج ارواح به لیالی هجران مستور شد و دل‌های مریدان عشق از جریان در بحر معرفت منقطع گشت و رنجور شد و طریق بیابان تجرید و سبیل مغازه تفرید منظمس گشت و کاروان «طالبان معشوق» از وصل مطلوب مهجور شدند زیرا که شمس حقایق بودند و اقمار دقایق (لله درهم).

گویی که در کدام برج سیر دارند که نه زمانی‌اند یا در کدام کنج ساکنند که نه مکانی‌اند.

شعر

بای نواحی الارض ابغی وصالکم
و انتم صلوک ما لمقصدم نحو
ما ماندیم بی یار و بی سالار میان مشتی ناهموار، آه!

مصرع: یاران همه رفتند، خرابات بماند.

شعر

ذهب الذین یعاش فی اکنافهم
و بقیة فی خلفهم کجلد الاجرب

لکن خداوند راست، جل جلاله در قباب عصمت از روی غیرت، عروسان وحدت در اطراف و اکناف و اقطار عالم که روی خوبشان به غبار اغیار متغیر نشده است و چهره مبارکشان بچشم زخم ناهلان مرتهن نگشته است چنانکه فرمود عز ذکرة: اولیائی تحت قبابی لایعرفهم «غیری». رزقنی اللّٰه و ایاکم لقائهم الکریم و عیشهم السلیم.

اما چه سود دارد دجله و فرات در بغداد، مر بادیه نشینان را. مائیم که مستسقیان شراب هجرانیم که از فقد احباب هایم و عطشانیم و در این خشک رود ماهیان تازه را طالبانیم و چهره زیبای دردمندان محبت را عاشقانیم این قدر مارا است که نسیم سعادتشان در اسحار خلوت بما میرسد و اندوه نایافت از جان این خسته دل می‌برد: یالیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما.

اگرچه عالم خالیست از این حدیث، پیوسته خبر میداد دلم که: در اقالم زمین سوختگان هستند که ایشان هم از نایافت یاران از یاران مهجورند، و در دست این مفلسان زمانه رنجورند و رئیس عاشقان- صلی اللّٰه علیه و سلم- بدین نکته ناطقتست که: فی آخر الزمان لایقی صاحب موافق الا فی اطراف الارض ولکل واحد منهم فی کل یوم اجر مأتی شهید و در همه ایام از هر جایی که آینده‌یی آمدی از راهروان معرفت استخبار کردمی، و از عاشقان این کار باز پرسیدمی که تا کجاست فقیری، صادقی، عیاری، دلیری، سراندازی، قماربازی، پاک بازی، مستی، عاشقی، تابیادش بیاسودمی.

و قاعده در دعایم این بودی که هرگاه که ما را مشکلی افتادی شاهان عرب و سروران عجم و اولیای شام و رفتگان عراق و نهفتگان روم و تندان زنگبار و امیران خراسان و سلطانان سند و خلفاء هندو سراندازان غزنین و چابکان بدخشان و عیاران ماوراءالنهر و پیران ترکستان و ظریفان تبت و چین و عاشقان غورکه در حیات ظاهر و باطنند بشفاعت بدرگاه بردمی تا آن مشکل را حلی پدیدار آمدی با آنکه از ایشان بظاهر خبری نیافته بودمی لیکن دل از این یافت بیگانه نبود.

تادر این وقت که اخی ابوالفرج، بلغة اللّٰه مقام الفقراء بدین جانب رسید و ما را از یاران خراسان و برادران ماوراءالنهر و مشایخ ترکستان- رضی اللّٰه عنهم- خبر داد و بدان ایام ما را منور کرد و اوقات ما را به ذکر آن عاشقان مطیب کرد. شادباد آن دلی که «بشما راه داند»، و از دفتر غریب شما حرفهای عشق برخواند و از گنج معرفت شما نکته حکمت بنماید و از صدف دل شما سلک لآلی فطنت بگشاید! سعادت باد شما را در همه احوال معانی و دولت باد شما را در همه افعال معالی! آمدن شمس حقیقت از کوهسار شریعت خراسان مؤبد باد و چهره خوبان ترکستان به خلوق حسن ازلی مزین باد تا به روز نورانی‌شان ظلمتها زایل شود و به روی خوب شاهان ترکستان دلها مایل گردد.

نه از ناتمامی است این تقاضا، «ونه» از تشنگی است این تمنا، که در صدر وحدت هیچ عارف از خدای معزول نیست و هیچ دوئی در تنگنای توحید موجود نیست. نقصان نگیرد آنکه تمام عشق است و دوئی نپذیرد آنکه یکرنگ خم تفرید است. احتیاج بعشق هم از عشق است، زیرا که فقر از نایافت است و استغناء از معرفت از ادراک معرفت است زیرا که توانگری از بقاست، طلب فقد در وجد است؛ و سکون وجد در فقد نرسید آنکه برسید و برسید آنکه نرسید. خوکردن در بندگی کافری است و برگزشتن از رسم عبودیت موحدی است. جنون عشق از نیستی است در هستی و طمأنینت جان بر هستی است از نیستی. در عین عیان دلایل کفر است، زیرا که راه از غیر بدو نباشد- راه از او بدوست. که صرف یگانگی اقتضا چنین کند که چون در غیر او نگاه کنی و آنگاه بدو روی، «از او» بازماندگی است. یار در غایت شوق نیاید، که در آن مقام قبله مختلف است؛ همه معزول اند بر در آستانه انس که قبله یکیست. آنجا تا تو و «خدائی» خدای آن تو نیست.

و این «دو منزل است» بعد از تفرید، چون حق هست و تونیستی، عین عبودیت است ترا، و حق ربوبیت حق را. چون تو هستی از پوشیدگی حق در تو، آن عین توحید است و غایت ربوبیت است که مرد «به جایگاه مردان» نرسد تا خود را حق نداند و هرچه بیرون این است همه وهم آدمی است نه سر الهی. و هرکه جواهر تمکین بیابد و بمعادن تحقیق رسد، کفر و ایمان از وی بگریزد و طاعت و معصیت از وی بپرهیزد زیرا که نه لطفی و نه قهری است.

رسم معرفت هم معرفت است، که معرفت بی رسمی است. منزل اولش عشق است و دوم نیستی و سوم هستی و بالای هستی هیچ نیست. شه رخ پیر و مرید و یار با یار در عرصه طلب است و اگر نه در آستانه فنا رخ معزول است و شه مات. آنجا است که عشق مجهول و عاشق مجهول و معشوق مجهول باید که هر سه یک رنگ شوند. اما سر معرفت قاعده چنان دارد که در این «سرای» قلابان مکر و بلا هر زمانی زر معدنی از کوره به رنگی بیرون آورند. گاه به اصل خویش بیرون آورند، تا در آن تصرف توان کرد. و گاه به رنگی مجهول بیرون آورند تا در همه بازار خدای کس بدو جو نستانند. چون به رنگ خود نیست طالب است و چون به رنگ خود است مطلوب است. و در این سرای ضرب حدثان ازین هر دو حال پیوسته ناگزیر است. یا طالب باشد یا مطلوب. اگرچه هر دو راه «سر به یک راه» دارد.

اما طلب منهای سالکان است، و مطلوبی معارج عاشقان. از این سبب است که ما را به روی یاران اشتیاق است و اگر نه در بحر وحدانیت به هر ساحلی صد هزار نهنگ نفی است که چون دهن باز کنند نخست «پیران و یاران» فرو برد.

اما واجب است بر مردان دایره ربوبیت که دفع تهمت را دمی به عالم عبودیت نگرند تا مفلسان زمانه از بی معرفتی بت پرست نشوند که اگر بدانند که ایشان کیستند در بحر توحید افتند که اگر عارف به رنگ خود بیرون آمدی، هیچکس حق را از بنده باز نشناختی و این سخن بیرون از خیال خلق است که ایشان تشبیه و تعطیل و حلول و نزول گویند.

و از روی تواضع بدین کلمات روی بدان صادقان آوردم که نزد ایشان همه عیبا هنر است، چون از یار باشد زیرا که یار ایشان بی یار باشد. و ما را در اظهار کردن این سخن مقصود آن است که آن سروران ما را یاد کنند که هرکه در یاد ایشان آید، از جمله زندگان بقا است و هرکه در یاد ایشان نیاید از زمره مردگان فناست اشتیاق به روی خوبشان نه چندان دارم که بتوان نوشت. زیرا که تا مطلوب مطلوب است «طلب نباشد».

از غایت سرگردانی بدان دلبران محتاج شدم تا در نهاد ماتصرفی کنند و ما را از ما بستانند تا چون ما مانیم همه ما مانیم. نه از شوخی نوشتم این کلمات و نه نیز محتاجم که در یاد شما باشم، لیکن برادر ابوالفرج - اکرمه الله بکرامه العارفین - اقتراح چنین کرد و گفت باید که نوشته‌یی از نزد این درویش به ولایت شاهان خراسان و ترکستان برم تا فایده سفر و سکینه حضر باشد و خواست که تا از مقام مشایخ عشق فصلی دو سه بنویسم تا مریدان را موعظتی باشد و پیران را تذکرتی بود.

تأمل کردم در اصول قوم که قانون آن «چند علم است»، و «معلوم چنین شد که مدار طریق سالکان حق به دوازده علم است». و بالله التوفیق.

الفصل الاول فی علم التوحید، الفصل الثانی فی علم المعرفة، الفصل الثالث فی علم الحالت، الفصل الرابع فی علم المعاملت، الفصل الخامس فی علم المکاشفت و المشاهدت، الفصل السادس فی علم الخطاب، الفصل السابع فی علم السماع، الفصل الثامن فی علم الوجد، الفصل التاسع فی علم المعرفة ارواح، الفصل العاشر فی علم المعرفة القلب، الفصل الحادی عشر فی علم المعرفة العقل، الفصل الثانی عشر فی علم المعرفة النفس.

و این علوم را علی حده هر یکی اصلی است و فرعی که از معرفت آن ناگزیر است و خلاصه این علمها معرفت است بر مهلکات و منجیات که قانون و قواعد معرفت است و سنیها فضلا فضلا. انشاء الله تعالی.

فبنتدی بحمدالله تعالی و الثناء علی رسوله محمد- صلی الله علیه و علی آله و سلم- کسبن المشایخ- رضی الله عنهم. و انه بلغنا ان النبی- صلی الله علیه و سلم- قال: کل امرء ذی بال لم یبدأ فیه بذكر الله فهو اقطع. و یقال: بحمدالله اجزم: «بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین رب تمم بالخیر.»

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذي لم يزل لها قبل ازل الآزال و فی وحدانيته سرمدًا بعد اجل الآجال، الذي خلق الموت و الحیوة لیلوکم ایکم احسن عملا و هو العزيز الغفور، الذي نزه نفسه عن الازمان و الاکوان و قدس صفاته عن الاشباه و الاقران. تفرد وجوده عن اشراک اهل الاصنام و امتنع کماله عن ادراک خواطر الانام، الاول عند اوليته مجهول و الآخر عند آخريته معزول اوله آخرو آخره اول. له الحمد التام و الآیات العظام و العباد الصوام القوام و الملائكة الکرام و الانبياء و الکلام و اولياء و الالهام.

خالق الخلق بعلمه، و منشئهم بحکمه اوجدهم من العدم، بعلمه فی القدم نفخ روحه فی آدم. نشر ذريته فی العالم. واصطفی منهم عبادا و جعلهم لارضه سندا و عمادا و اوضح بانوارهم طرق الخلاق و طهرهم بمياه شفقتة عن دنس العوايق و وضع فی قلوبهم خزائن المعرفة و شرفهم بخصایص المحبة و زين اسرارهم بانوار المشاهدة و فتح لابصار قلوبهم ابواب المكاشفة. و صلی الله علی محمد خاتم الرسالة و الهادی من الضلالة سيد المشتاقين و امام العاشقين، حمام برج الملكوت و طاوس حضرت الجبروت، ارسله الى الجمهور بالدين المشهور و الكتاب المسطور و النور الساطع و السناء اللامع، و السيف القاطع و الامر الصادع، ازالة للشبهات و احتجاجا بالآیات و سياسة بالمثلات؛ و علی آله و اصحابه نجوم ابراج السعادات و جواهر بحار الکرامات. و سلم تسليما كثيرا.

الفصل الاول في بيان حقایق التوحيد

اعلموا اخواني- زادکم الله انوار التوحيد- که توحيد ذرؤه عليای احوال است و عروء و ثقای مقامات است و تيجان انبياست و حلیه اوليا است و حقایق توحيد نه هر رهروی که راه رفت یافت که سر توحيد لباس ربوبيت است که «جان جان» بدان ملبس است تا واحد در واحد نشود، سالک در عين عیان توحيد نرسد.

و اصل توحيد سه قسم است: «قسمی توحيد عام است و قسمی توحيد خاص است و قسمی توحيد خاص الخاص است.»

اما آنکه توحيد عام است بعد از ارشاد حق سيرکردن در آيات و جستن حق به وسيلت عقل و نور ايمان و شواهد حدثان، تا ساکن باشند از اضطراب شک و يقين و در اثبات وحدانيت حق افتند، و از خطرات نفس باز رهند و تقدیس ذات قدیمش بیابند و تنزیه صفات عزیزش بدانند و معلوم کنند که حق- سبحانه- واحد است من کل الوجوه. ذاتش در صفات یکتاست و «صفاتش در ذات یکتاست» قدمش از حدوث جدا کنند و دانند که وجود جلیش «متعلق» نیست بشیئی از اشیاء و از دل خیال محال بیرون کنند و الله را- سبحانه و تعالی- منزه دانند از جواهر و اعراض و زمان و مکان و تشبیه و تعطیل و کیف و حیث، و قبل و بعد، و جهات و حد، و حدود و صورت و قرب و بعد، و حلول و ضد وند، و مثل و جزو وکل، و خردی و بزرگی و جرم و جسم و ارکان و جارحه، و قدمش را اول ندانند و ابدش را آخر نشناسند و هرچه در وهم و فهم آید از آن بیرون شوند.

و چنانکه ذاتش را اثبات کنند، صفاتش را اثبات کنند:

و اعلموا ویتقنوا انه لم یزل موصوفا باسمائه و صفاته التي اخبرفی كتابه من الكبرياء و العظمة و العزة و القدرة و انه الواحد الاحد الفرد الصمد الذي لم یلد و لم یولد، و لم یكن له كفوا احد. الحی القيوم الذي ليس كمثلہ شیئی و هو السميع البصیر العالم بعلمه، المتكلم بكلامه المرید بارادته، بنفی الاضداد و الانداد، بلا تكلیف و لاتشبيه و لاتعطیل و لا تصویر و لاتمثیل و لاتخیل، بلا مقایسة و لاممازجة و لا مخالطة و لا مباشرة. بنفی التلوین و اسقاط التغير و ترك الايتلاف و الاجتماع و الافتراق و الاضطراب و السكون و الحركات. تفرد بالسماة الحسنی و صفاته العلیا. الذي لم یزل موصوفاً بها قبل ايجاد خلقه و انه اول العالم و الآخر الدایم و الظاهر القدیم و الباطن العلیم. لا یدركه بعدالهمم و لا یناله غوص الفطن، موجود لا یتعلق وجوده بالزمان و مرئی لا یوصف رويته فی المكان. جل الله، تبارك الله رب العالمین. هذا توحید العام.

اما توحید خاص آن است که کون بجملگی نزد وجود عظمت حق محو بیندو موجودات را در ربوبیت الله تعالی معدوم یابند از غلبات انوار قدم و چنانکه در قدم «حق تعالی موجود بود و موجودات معدوم»، اکنون همچنان دانند و در وجود هیچ چیز نه بیندکه نه آن در امر حق مستغرق باشد بمشاهده بعد از علم که علم عام راست و مشاهده خاص راست. و کون را چنان بیندکه گوئی نزد صولجان قدرت باری تعالی در میدان خدایی که از ازل به ابد می برد و از ابد به ازل.

و مبادی توحید خاص سیرکردن است در شواهد صورت و روح و عالم صغری که جند حق و باطل آنجا اند، چون لشکر عقل و لشکر جان و لشکر دل و لشکر نفس، و حجاب قهر و لطف و غرایب اشکال مقدورات که در آن عالم موجود است و ظهور حق - عزوجل - که در اسرار «حقایق» ملکوت به چشم جان بیندکه توحید عام از عالم ملک و شهادت رفتن است به حق، که بصورت آن عالم کبری است و توحید خاص از خود رفتن است بحق که بصورت آدم عالم معانی و سرای تجلی است و آن آیت کبری است اگرچه در جنب کون خرد است و فرق میان خاص و عام در توحید آنست که عام به شواهد و عقل بازمانندو خاص چون حق را بدانستند از شواهد عالم صغری و کبری فنا شوند و فناء خود در بقای حق بیابند و پیوسته در وجود حق مضمحل باشند، تا احکام قدیمش بر ایشان می گذرد و ایشان بطوع محکوم می باشند.

اما توحید خاص الخاص آنست که از حق به حق سیرکنند و آن سیر آنکه باشد که روح مقدس از همه مراکب حدوث پیاده شود و علوش سفلی شود و سفلیش علو گردد و جهات و مکان و سیر و زمان نزد او معزول شود، و حمر خیال از اصطبل مرکب نور براند، و فهم و وهم را میل نیافت در دیده کشد و حس حواس و ضمیر بی عقل را معطل کند و عقل را به مقراض تنزیه زبان فضول ببرد و نفس رعنا را در بازار غیرت توحید سر بردارد، و لشکر هوی و شهوت که حزب شیطانند بصدمة عشق بشکند و دل که شهر خداست بی عمارت عبودیت نگذارد و خانه طبایع که مملو است از اخلاق انسانی بطوفان نیستی و معول هستی ویران کند و کون صغری و کبری را با شواهد و دلایل در هم پیچد، و درکتم عدم اندازد، تا بی اثقال حدوث در قدم گامی چند بردارد و چون از ازدحام خلقت بیاساید، خود را به دریای نیستی دراندازد تا او از او فنا شود. پس از بحر بقای حق سر برآورد، و بی خود حق را به حق به بیند، و بدانند که این یک خطوت است از نیستی به هستی. پس آن قدم بردارد و بقوت عبودیت بجناح ربوبیت در هوای هویت پرواز کند.

در اول منزلی که مجال ارواح الهیست، که روح اول است و عکس صفاتست که روح روحانی بدان روح روحست صد هزار لباس است الله را، که هر یکی از آن به صد هزار کمال و جمال مرقوم است، که یک رقم از آن بر چهره یوسف - علیه السلام - نوشت و انبیا پیشش سجود در آمدند. «و هر که بدان ماند» به عشق مرهون گشت و از توحید معزول شد. زیرا که صدمات قدوسی چون متجلی شود به جان اهل معرفت، حلاوت جمال از مرد

بستانند تا نه عاشق رعنا باشد «که موحد استوار» باشد که مبادی عشق بندگی اقتضا کند، و عظمت توحید خدائی اقتضا کند.

و این مقام را مقام التباس در عشق نام کرده‌ایم. و هم در این خطوت صدهزار دقایق و حقایق قدرت است که هر یکی بحری لایزال است که قطره‌ای از آن کیمیا از غایت هستی جمال خود بعدم نمود و معدوم را موجود کرد. «هرکه بداند» محقق و حکیم شود، و از سر اتحاد بیرون شود، که شرط اتحاد چنانست که عارف از تخت مقدوری بیرون شود و به قدرت حق تعالی قادر گردد و هم در این گام بعین صفات سمع رسد. در حقیقت نجوی و استماع کردن حق از بنده معلوم شود. چنانکه واثق شود که کاینات همه سمع حقست، که بدان نکته اسرار از زبان حدوث می‌شنود؛ و این در عالم وسایط باشد و اگر نه سمعش بصر است در حقیقت ذات و بصرش سمع، کس او را درنیابد به حقیقت وجود.

اما عبارت از مقام اصفیا بدین الفاظ بیش نتوان کرد، که او از همه وجه یکتا است. بلی او را صفات است که تا آن معلوم نشود ذاتش نتوان دانست و او را ذاتیست که تا آن درنیابند بصفتاش نتوانند رسید. و آن صفات علم است که موحدان بدان علم عالمند. مباشرت آن علم آنکه باشد که معلوم را چنان دانی که معلوم است، تا از آن علم بتو رسیده باشد و سر خیل عاشقان- علیه الصلوة والسلام- چنین درخواست کرد که: ارنا الاشياء کما هی. بنمای ما را چیزها «چنانچه آن» چیزها است. که علم خدای محیط است بوجود موجودات چنانکه هست.

چون چنان شوی به صفات علمش رسیدی و این علم توحید است. بلی از آن بیاید گذشت، که توقف شرط نیست، اگرچه آن را حدی نیست، تا بینائی حق را دریابد و به بینائیش بینا شود. چنانکه روح مقدس بدیده الهی صفات قدوسی به بیند که الله تعالی مرئی است اگرچه در مکان نیست، هست ولیکن در عالم جانست و جان نه در مکانست، زیرا که بین الاصبغین است و آنجا کیف و کم نیست و به رؤیت باز نتوان استاد که آن عام راست، بلکه سیر باید کردن به نور الهی در وجود وجود تا وجودت در وجود محو شود پس چون آنکه در صحو شوی بی تو در تو عین عیان پدید آید. و چون در آن رسی بعد از صحو و محو وجودت بهر ذره‌ای انا الحق گوید.

اما حیات که بحر بقا است در آن فانی باید بود، تا بعد از فنا از فنا فانی شوی و چون از فنا فانی شوی، حق دیده هستی بتو دهد و خلعت حیات باقی در تو پوشد تا دایم بمانی به حیاتش از حیاتش در حیاتش، و ازو بدو در می‌نگری و دمدم سر ربوبیت بدو می‌دانی و باز نمایی، که اگر بازمانی بازمانی و هم در این قدم بحار الهام است که از حق عاشقان را پیغام است، که به هر نکته‌ی صدهزار جان‌گروگان است که جمله طیب وصال انگیزد. و آن لطایف چون در اسرار خم درخم دهد، حسن عزت خویش ظاهر کند تا مجذوب را از خود منقطع گرداند و از صحو در محو برد و بی وجود در وجود سرگردان کند. گاه نماید و نگوید و گاه گوید و ننماید.

حروفش همه خدعت است و حقیقت او همه یافت است اگرچه منتهای مقامات است، مقام خطاب، خطاب در دویی است باید که برون شود تا از خود گوید و در خود گوید و با خود گوید، که سر اتحاد چنین اقتضا کند که دوئی بردارد. تا مخبر است مرسل است، چون مستمع است مرسل است و گرانمایگان که کیمیای وحدت ایشان را به اصل خود برده باشد، چنانکه نفخ اول که از سر قدوسی پیدا شد، معدنی را به اصل خویش برد. آن طایفه را چشم یکی است در آخر مقام، که آن دیده از عین جمع است و در جمع تفرقه کفر است و در ابتدایشان صد هزار چشم است.

زیرا که مبادی معرفت از صفات درآید و صفات را نهایت نیست. و هر صفتی را دیده‌ی بی است که آن دیده از آن صفت است که عارف به دیده صفت صفت را بیند و این اهل کمال در سیر منازل عشق در هر یک خطوت هفتصد هزار صفت بیند که آنچه عوام را گفتند نزد آنچه خواص دانستند در عدد اندکی نماید، اگرچه صفت

همه یکی است که حق اگرگوئی که همه صفت است همه صفت است و اگرگوئی همه ذات است، همه ذات است. منتها را منتها نیست و وراء را وراء نیست. اول آخر است و آخر اول است در این صفات روندگان بنمایند که به یک صدمت تجلی ذات جملگی اهل صفت را نیست کنند.

باید که از آن گوید و در آن پوید. که ره روشن آنجاست که ناظر اعمی است و سامع اصم، و گویا اخرس، و باقی فانی و فانی باقی. و آن سیر است در انقطاع که سیر روندگان آنجا هر لحظه تازه تر کند و ایشان را به رنگ خود مصبوغ کند و از شهرگی عشق به خدائی شان جلوه کند و از خود غیرت وحدت در خودشان از خود بپوشد. و سیر اهل آن قرب از ذات به ذات است که تجرید در آن مبادی است و تفرید در آن رسیدگی است و توحید در آن کمال است و اتحاد شرط آن مقام است. اگر در عالم تصرفات باشد وجود را همه او ببیند. اگر در سیر عشق آید بی شواهد همه شاهد ببیند اگر در یکتائی یکتا شود و از خود فانی شود، همه خود را ببیند.

چون رسید بدین محل آنگه مبتدی توحید است، و در روش بر مزید است درین حال، ولیکن هر لحظه منقطع است در عالم فنا که محل ابتلا است. به سر قدیم است، و به عرف محدث. در سکر مرید است و در صحو مراد. در شوق طالب است و در انس مطلوب. اوصافش حدیثی است و احوالش قدمی ارکانش زمانی و مکانی است و خلاصه اش ازلی و ابدی. صورتش در توحید. بیگانه آشناست، و آشنای بیگانه است دانه لآلی صمدیت است که از سلک لایزالی گسیخته است و در درج صورت نهفته است. کوکب آسمان کمال است که به غیم حوادث محجوب است. نهر بحر تجلی است که در جان جان متجلی است. آیات کبری است که در درج «صغری نبشته» است. مجهول افعال است و محمود احوال. نارسیده است در عشق، و رسیده است در طلب. ملامتی است در صورت علم و سلامتی است در حقیقت علم.

این رونده را در نتوان یافت به دیده های ناقص و عقلهای قاصر زیرا که بیرون از این هر دو حال است، از دیدن و دانستن. راه بی راهی دارد و نشان بی نشانی. درست خویش است و شکسته دیگران درست دیگران است و شکسته خویش. آداب از او برند و در سکر مسقط آداب است. انفاسش همه فرایض است و حرکاتش همه نوافل. زیرا که قبله وجود است و محراب سجود. آدم تازه است که از گل حدوث سر برآورده است در صورت به ملامت ملتبس و در حقیقت به ربوبیت مشهور است. نطقش نطق است و دیده اش دیده. علمش علم است و حیاتش حیات و بقاء بقاء. آسمانی صفوت است و عرشی جوهر. سرش از سر است و آن حدیث در علم مجهول است. زبان راز آن نگفت، و گوش حقیقت آن نشنید علم در او بیگانه شد، زیرا که ادراک مدرک منقطع است.

الله تعالی صفات خود به وی آشکارا کرد، چنانکه آن صوفی مستور- علیه الصلوة والسلام- گفت: خلق الله تعالی آدم علی صورته. کوه تهمت است که حق متجلی است در آن کوه. انظر الی الجبل. جبل خود او بود؛ زیرا که حدوث چون پرتو عزت ندارد متحمل معرفت نتواند بود. او بود که او بود؛ زیرا که عاشق معشوق بود، طالب مطلوب بود و مطلوب طالب. سرگردان خواجه یی است که از حدث عشق متمکن سلطانی است در مقام تمکین طفلی است و در راه تلوین پریشان است در جهان تفرقه جمع جمع است، و در عین جمع عیان در عیان است. در ابهام ابهام خلقش ظریف است و همتش شریف.

موحد و مهربان نام دارد، زیرا که حر و کریم است. خلقش عزیز است، زیرا که به صفات او موصوف است. هادی است اگرچه مهدی است. سوختگان را آسایش بود و نیز آسودگان را سوزش، حکیم گوهر است و نبوی سیرت. ناسخش منسوخ است و منسوخش ناسخ. علم حق است که در جهان عبودیت افراشته است تا تازه رویان محبت در ظل سعادتش بیاسایند. عندلیب گلستان صفات است که بزخمه عشق ترنم لایزالی میزند. نساج کارخانه قدرت است که حله احوال و مقامات به ابریشم نور می تند. رقام پرده مکاشفه است.

مشاطة عروس مشاهده است. کابینش طلاق حدوث است. هدیه اش شکستن قفس صورت است. سیرش در خطرات است. وطنش در مهلکات است که رسم دُر شاهوار آن است که در تحت بحر نکره مأوا سازد. سراج شب هجران مریدان است که سرای جان از ظلمت طبایع دور می دارد سیرتش پاکبازی است و صفتش سراندازی. مستی وی هشیاری است، و هشیاریش مستی است. حقیقت توحید درگفت نیاید، زیرا که اگر بگویند کفر است. صفت موحد نتوان گفت، که اگر بگوئی جاهلی است. این قدر که گفته شد نه از دانش است و نه از بی دانشی. بیخودی با بیخودی میگوید. سر خود سر شناسد، اگرچه عالم عارف از این بیگانه است.

رب ورقان متوف بالضحی	ذات شجر صرحت فی فتن
ذکرت الفوا و دهر اصالحا	فبکت حزناً فهاجت حزنی
فبکائی ربما ارقهها	و بکاهما ربما ارقنی
هی ان تشکو فلا افهمها	و اذا اشکو فلا تفهمنی
غیرانی بالجوی اعرفها	و هی ایضاً بالجوی تعرفنی

رزقنی الله و ایاکم دقایق الموحدین، و حقایق المتحدین و سلم تسلیمًا.

الفصل الثانی فی بیان المعرفة

اعلموا اخوانی- زادکم الله حقایق المعرفة- که معرفت بر سه قسم است: قسمی عام راست و قسمی خاص راست و قسمی خاص الخاص راست.

اما قسم عام معرفت است بر اسماء و نعوت و شواهد و افعال.

و اما قسم خاص معرفت است بر حالات و مکاشفات و مقامات.

و اما قسم خاص الخاص معرفت است بر حقیقت مشاهده.

اما مجال عام در معرفت نخست در آیات است و افعال حق- جل جلاله- که آن شاهد وجود اوست، که موجود است از وجود افعالش و آن به سه نور تعلق دارد: نور عقل و نور دل و نور ایمان. تا به نور عقل جولان کند در شواهد و به نور دل استنباط کند از دفتر آیات حقایق قدرت، و به نور ایمان صفات فعلش دریابد. تا بدان بداند اسما و «فعل حق و نعت حق» که بدان موصوف است، و معلوم کند که مدبر و مقدر و صانع در صفات خود یکتاست. شریک و نظیر ندارد. و افعالش را بی آلت داند و مصنوعاتش را بی خلل یابد و اسماء حسنی اش صفات داند و صفت و نعتش به وجود او قایم داند و در اثبات قدمش بر مزید یقین باشد و بقای جاویدش معلوم کند و همه صفات که حق راست بی علت داند، تا به حق آشنا شود. و پیوسته از قنادیل شواهد انوار شاهد را مقتبس باشد تا بدان نور سبل حقیقت و معرفت بیابد و بدان راه می رود تا وی را به نور مشاهده رساند.

«و این بیانها که کردیم» در آخرت باشد ایشان را، زیرا که اینجا ناتمامند، که روح ایشان به عوارض شهوات محجوب است و عقلشان در کمال کمال عاجز است و طبایعشان آشفته است و ایمانشان مضطرب است و در مهلکات متحیراند تا از آن بیرون نیایند به نور مشاهده نتوانند رسید، که حقایق معرفت خاص دریابند.

اما معرفت خاص شناختن احوال است که از واردات وجد برخیزد، و شعب آن فهمم فهم کند، تا هر یکی از صادر و وارد غیب چه اقتضا کند. و انوار ثاقب یافت که مضاف است بر اسرار مقامات، چون حقایق فنا و بقا و قبض و بسط و جمع و تفرقه و شوق و محبت و عشق که هر یکی به وجود خویش مردد را در افق معارف سیار کند و

طیارگرداند و این منازلها متعلق است بر وجود تجلی که حق بدان متفرد است، چون تجلی عظمت درآید خوف را پدید آورد. چون تجلی حسن درآید، عشق را پیدا کند چون تجلی صفات درآید، محبت را بیان کند. چون تجلی ذات درآید، توحید تولد کند.

و به هر صدمه‌یی که از عالم یکتائی درآید روح مقدس را لباسی دیگر پوشد. تا آن حدکه روح به لباس فردانیت ملتبس شود و به حق از خود بی‌ناگردد و به حق از حق بی‌نا شود و حق به حق بیابد و خود به حق بداند، و حق بی خود بداند و حق با خود بداند تا چنان شود که خود را باز نداند. و این فناء است در سر و چنان شود که حق را باز نداند و این فناء است در عین نکره. و چنان شود که همه حق را داند و این سر بقاست، و چنان داند که همه خود است و این سر انبساط است و زیادت تر ازین داند که خود را از حق باز نداند و این شرط اتحاد است. چون در جمال جمال افتد، سکران ازل شود و چون در حسن شهود افتد، صاحی ابدگردد. هستش نیست شود، و نیستش هست گردد. کون بافواه صفات در روی روحش بخندد. چون حق به عین جمع در وی نگاه کند، سر قدم با او بگوید. بر بقای بقاش شاد کند به زیور اخلاق خودش بیاراید، تا ملک حق در نهاد خویش بیند و در ملک حق پادشاه شود. شاه امیر حاجبی است خرم و کش از حضرت وجود آمده است. و آینه مکاشفت در دست روح مصفی دارد تادر دیده لاهوتی بی ناسوت الله را بیند. و هر دم در سرای جانش حق به خودی خود بی تشبیه نزول کند و سرش بی تعطیل به توحید مزین گرداند. شجره مبارکه الهی است که از اغصان معارفش حق به جهان جان تجلی می‌کند. و هر ساعت او رادر کارخانه خدائی نساجی می‌آموزد تا سندس صفا می‌بافد، و طراز مقامات بر او مرقوم میکند و از جیب و دامنش لؤلؤ الهام از غیب غیب می‌بارد و به کحل وحدانیت دیده سرش حقیقت مکاشفت می‌بیند.

معرفت این قوم که خاصگانند برتر از آیات آمد، زیرا که مجالشان در صفات آمد. و نور نور چراغ طریق معرفت ایشان آمد. عام به چراغ آیات به سرای معنی شوند و ایشان از حق به حق به نور حق شوند. و امور افعال خاص بدان بدانند چون تواتر حالات و ثبات مقامات و طنات مکاشفات.

بلی در سر وحدت جناح روحشان اگر پرواز کند، محترق شود؛ زیرا که آن عالم خاص الخاص است، و خاص الخاص به معرفت خاص الخاص بدان تواند رسید. و این درجه سوم است که خاص الخاص راست.

و معرفت ایشان مژن سحاب الفت است که از بحر قیومی در سراب فنا باران وحدانیت آورده است و عرایس تجلی ازل است که از کارخانه وراء وراء سر وجود وجود پیرایه بقاء بقاء این طالبان را آورده است. شمس و اقمار صفات در افلاک ذات به جان اینها غروب میکند و از مطلع عقل کل به صحرای روح مقدس طلوع میکند از روی عشق همه دریابند، و از روی توحید همه بگذارند آن شرط بقاست در التباس و این سر توحید است در فنا. هرکه داند که حق آن اوست، چنانکه هست به ظاهر کافر است و به حقیقت مؤمن. اگر چنان داند که آن اوست چنانکه هست در حقیقت توحید موحد است و در سر عشق کافر. زیرا که در عشق یافت است و در توحید نیافت. اینجا اگر نیافت را یافت داند کافر است، و آنجا اگر یافت را نیافت داند کافر است.

سر عشق بلاغت اقتضا کند و سر معرفت نیستی. آن عجز است و این ادراک. این معرفت تولد کند و آن نکره. مقام قرب از بُعد بُعد است و بُعد بُعد از قرب قرب است. جمع از تفرقه است و تفرقه از جمع است در عین جمع تلوین است، و در افتراق تلوین عین تمکین است. طرق ارواح منطمس است، زیرا که سبل از ذات به ذات است جان در سر تجلی ذات محترق است زیرا که معرفت منقطع است. پرده خودی خود است و او را پرده نیست. اگر هست جان جان است و جان جان پرده خویش است اگر از خودی خود بیرون آید از پرده بیرون آمد و او را با پرده او به بیند که او پرده خویش است اگر از او بدو فارغ آید، از پرده او بگذشت.

و نیز محبوب نشود، زیرا که غیرت منهدم است در آن مقام که دوئی نیست. عاشق جدا نیست و معشوق جدا. چرا که اگر دو است دو یکی را نداند چون یکی است، یکی را داند که سر یکی بر یکی آشکارا شود و چون دو است، پنهان شود. یکی شدن آن است که بی توهم و خیال صرف انوار سبحات در روح روح رسد. و روح بدان روح منور شود. دیده‌اش دیده شود بدان دیده. درین دیده نگاه کند و دیده را همه یکی ببیند. پس چون دیده یکی شد همه سر در سر ببیند. که اگر از آن ذره‌یی به مثل به جان اولین و آخرین متجلی شود، در دمی هزار بار عارف شوند و هم در آن دم جاهل شوند. که او خود را داند و کس او را نداند، اگر دانند، اوست که میدانند؛ و اگر ندانند او خود را پنهان می‌کند.

ای عزیزان، تا نه پندارید که ایشان دم از ازل و ابد زند که ازل و ابد دونا مه مکتب حق است که به جهان عقول فرستاده است. ایشان چون به طغرای اسرار درنگرند، آن حروف مزور را که برای اطفال مهد عبودیت نوشته‌اند ناسخ منسوخ کنند و منسوخ ناسخ. ایشان صورت وجود را صورتند و حقیقت حقیقتند. اگرچه جان جان وجودند نه از این راه درآمدند، که چون درآمدند، بدو آمدند زمام مرکب معارف ایشان بدست عشق به میدان جمال و جلال مجذوب است و آن عندلیب خوش سرای براغصان گل جلال موقوف است تا نه بینی ندانی و چون به بینی دانی که ندانی. چون شمس عزت از دریچه عظمت به روی این عاشقان برآمد گرم و روشن کرد ایشان را. لیکن متحیر کرد. تا به عشق گروگان «کرد، نیافتند»، اگرچه دیدند.

حد عشق حد توحید آمد و آن را حد نیامد. آخر نفس‌شان در معرفت نکره است. گوئی دانستند و لیکن نتوانستند. آنکه گوید، جاهل است و آنکه نگوید، معطل است. خاموشی پارسایی است، گفت عیاری است، اگر نگوید ناتمام است، و اگر بگوید تمام است. اگر نگوید از عقل نگوید و آن خوف است و اگر بگوید از انبساط بگوید و آن بسط است آنکه نگفت زنده صورت آمد، و آنکه بگفت زنده معنی آمد. گفتن از جرأت است و آن تمامی است ناگفتن از جانی است و آن از ناتمامی است.

یار بگفت و تو بگوی و بنمود و تو بنمای. پرده بدر و سر آشکارا کن: حتی لاتکون فتنه و یکون الدین کله لله.

رباعیه

در بتکده بی تو بت پرستان چه کنند؟ با تنگ دهانت تنگدستان چه کنند؟
من مست توام مرا نکو باید داشت ورنه «تو بگو» که بتا که مستان چه کنند؟

بلغنی الله و ایاکم مقام العارفين العاشقين.

الفصل الثالث فی بیان الحالات

اعلموا اخوانی- زادکم الله اسرار الحالات- که حالات مردان را حد و نهایت نیست، زیرا که متصرف تجلی وجود حق است، و آن را غایت نیست. و معدن تجلی به مثال بحر است، و واردات به مثال نهر است، و قلوب اصفیا به مثال وادیهاست. چون از دریا موج برآید، از لجه بحر لطمات بحر به نهر درآید و همه وادی و صحرا پر آب کند، و در صحرا و کوهسار صد هزار گل و لاله بروید که از آن هر یکی مرهم دردی باشد. اگرچه آب یکی است اما نبات متلون است.

همچنین است صفات حالات که به جان مردان حق درآید. و آن واردات تجلی است که به مثال نهر است، که از بحر وجود به صدمات عظمت به صحرای دل صادقان درآید و چندین هزار شکوفه اسرار برویاند- چون گل محبت و یاسمین مودت و غیر صفا و لاله عشق و بهار اشتیاق و ریاحین مکاشفت و نسربین مشاهدت.

و هر دلی بقدر میاه سعادت که از بحر شفقت حق بدو می‌رسد نور حقایق می‌رویاند. و از آن شکوفه‌ها که از تأثیر مژن الفت است، عرق درد به سوی جویبار دیده‌ها میگذرد. چنانکه الله تعالی فرمود: انزل من السماء ماء فسالت اودية بقدرها.

و بدانکه روح بنی آدم چون در گل آدم بنهادند، و عرایس ارواح در آن معادن محبوس کردند و ابواب قلوب به عوارض شهوات مسدود کردند از برای امتحان- تا آن مرغ قفس شکن به منقار هستی بند و زندان حوادث بشکند و به هوای الوهیت برپرد و در بساتین مشاهده به اغصان وردکفایت نشیند و به زبان بی زبانی درد هجران چهره یار با یار بگوید. پس اگر از عروق شهوات متلذذ شود، محبوس چهار دیوار طبایع آید و از طیران هوای ازل باز ماند.

بلی، اگر سر اشتیاق بدو درآید و سلسله مهر قدم بجنیانند و آن روح ناطقه از قفس جسم برآورد، و در باغ ربوبیت پیراند آن باشه مقدس جولان کند در وجود ملکوت، و نظاره کند در سراپرده جبروت و هیچ محلی نباید خود را جز دست صیاد ازل که مرغان کوهسار عشق به رامه اجل بگیرد.

پس چون به بزم شاه راه یافت، هم از دست شاه خورد و در غیب غیب پرواز کند. ساعتی در ارادات مرید شود، و نزد مراد خویش بی دل و سرگردان شود. ساعتی در طلب وی را خسته کند ساعتی به نور ایابت وی را بنوازد ساعتی در اسرار مراقبت وی را مستحکم کند، و دیده تفرس بدهد تا به دروازه غیب بیاعی کاروان تجلی کند. ساعتی از بوی گل محبت مست شود ساعتی از شراب اشتیاق عطشان شود ساعتی به شمشیر عشق سرش بردارد و همه اش عشق زنده کند. ساعتی از مکاشفت متلون گردد. ساعتی در مشاهدت متمکن شود. ساعتی از یافت سکران شود ساعتی از نیافت صاحی شود ساعتی در معرفت از صداع خمار نکره بیاساید. ساعتی از معرفت در نکره از نکره خمارش رسد. ساعتی از عظمت محو شود. ساعتی از حسن در صحو شود. ساعتی از جمال گریان شود. ساعتی از جلال بریان شود. ساعتی در تفرید کافر شود.

ساعتی در توحید موحد گردد. ساعتی از یافت عظمت منبسط شود. ساعتی از قرب قرب با یار متحد شود. ساعتی بزم ازل بشوراند. ساعتی از بقای ابد «شمع وجد فروزانند» ساعتی از نیستی متواجد شود. ساعتی از هستی واجد شود. ساعتی از خم التباس رنگریزی کند، و جامه‌های ملامت به رنگ خدعت بیرون آورد. ساعتی در خوف محترق شود. ساعتی به حسن رجاء زنده گردد. ساعتی در روی یار بخندد و ساعتی در روی یار بگیرد. ساعتی به بحر قدوسی سر فرو برد و به پیراهن سبوحی ملتبس شود، و آستین و دامن ربوبیت از غبار عبودیت بیفشاند و در شهر خدایی به نطق عزت الوهیت دعوی کند. ساعتی از خود فنا شود و از فنا فانی گردد.

ساعتی از خوف بری شود و به حق باقی شود. ساعتی ریاح اسرار از راه قرب قرب بدو بوی دوست آورد و او در جهان صورت به رقص و بیت و سماع درآید و عالم سفلی را به شمشیرکفایت معرفت از دست نفس اماره بستاند و ربیع عبودیت در گردن وی کند، و به بازار غیرت برآیزد، تا اعوان شیاطین بدو حذر گیرند. و از بازار اسرار بگریزند.

و بدانکه احوال بر سه قسم است: قسمی عام راست، و قسمی خاص راست و قسمی خاص الخاص راست. آنچه عام راست، حرقت از فطنت باشد و سوزش از سازش باشد و گدازش از نازش باشد و تواجد از نارسیدگی باشد، و رقت از سستی باشد و گرمیش از سردی باشد. و سردیش از خوشدلی باشد این قدر حال عام بود و ایشان را بیش از این ره نباشد.

اما حال خاص سنگ منجنیق خوف در مبادی باشد، که قلعه بایست و نابایست ویران کند و زمام خدایی در گردن آن دزد پریشان کند تا در کارخانه عزت دست از قلابی بدارد و عروس رجا باشد که چهره خوب خویش به خلوق

حسن الظن بیارید و جان آشفته را بخود شادکند و او را به خود عالم انبساط برد. خنده در گریه باشد حالشان. «گریه در خنده باشد» وجدشان. رسم بندگی بر نظام باشد و سر خدایی در دل ایشان بر دوام باشد. آزادان بنده اند و بندگان آزادند. عاقلان دیوانه‌اند و دیوانگان عاقلند. طلبشان مشاهده است، و روش‌شان در مکاشفه. از خود درگذرند چون بخود رسند. نیست شوند چون هست شوند اشتیاق ایشان را به شمشیر درد، جگر پاره کند و جوی خون از دیده‌های ایشان بگذراند. سر عشق جانشان «به پرواز آورد» و آنگه بدوست رساند. حالشان از وراى مشاهده بیش نباشد.

اما حال خاص الخاص آن است که پرتو عزت بر جبین روح افتد، خود را در بقا باقی داند و از فنا بری داند و تر و تازه شود. از غایت حسن متمکن بقا شود سر سرش بجوشد و مهر مهرش پدید آید به جناح محبت در انوار معرفت بپرد و به نور محبت به سر توحید رسد. حرکاتش زفرات و عبرات باشد. هیجانش در هیجان باشد وله در وله باشد. محو در صحو باشد و صحو در محو و سکر در سکر و سر در سر. حق را به بیند، و با حق بگوید و با حق به نشیند، و بحق بنازد لباس سعادت درپوشد و به تخت سرمدی بنشیند و با ملک ملک باشد. هشتصد هزار از این رموز آن سروران راست که این صرف مبادی احوال ایشان است و آن درگفت نیاید که اگر درآید شهر شرع ویران گردد.

نگوئیم رفی را بر این امت ساده کار نایافته، که اگر بگوئیم هم ما بگوئیم؛ و اگر نگوئیم هم ما نگوئیم. ماراست این طریق خاص الخاص که مخصوصیم به مجالس مستی در مستی با یار.
لحسین بن منصور- رحمة الله علیه و برکاته:

شعر

قد تجلت طوالع زاهرات يتشعشعن فى لوامع برقى
حصتى واحدى بتوحيد صرف ما اليها من المسالك طرقى
بلغنى الله و اياكم مقام اهل النهى فى الدرجات الكبرى بمنه الكريم وجوده القديم.

الفصل الرابع فى بيان المعاملات

اعلموا اخوانى- زادكم الله حقايق المعاملات- که معاملات طرق مقامات است، و مقامات سبل مکاشفات است، و مکاشفات ابواب مشاهدات است و در سنن حق طريق معارف نخست بر مقامات است، زیرا که بدايات است و متمکنان را این پیرایه تا نهايات است. و معاملت همچون صورت است، و حالت همچون جان است و صورت را از جان ناگزیر است چنانکه جان را از صورت ناگزیر است.

و هر حالتی رادرخور خویش معاملتی است در اسرار، که آن معاملت آسایش جان روندگان است؛ تا نه پنداری که مرد از معاملت خالی ماند در همه احوال، که آن غلطی عظیم است. که عام معاملات در حرکات ظاهر دانند و از حقايق باطن خبر ندارند، که حقیقت معاملت آنجاست و چنانکه حال را نهایت نیست، معاملت را نهایت نیست. تا بجائی رسد که حال و معاملت هر دو برخیزد، و آن فنای فنا است.

اما حقیقت معاملت بر هفت قسم است، که اساس جمله مقامات است و آن مثل توبه است و ورع و زهد و فقر و صبر و توکل و رضا و این هفت مقام بنای هفتصد هزار مقام است که آن به ممارست بتوان دانست، چون از حقايق صفات روی بنماید.

اما بیان توبت- که مبادی است مریدان را- آن است که دل گم شده در ظلمات قهر به قذف نور انابت منور کنند و باز بر در آستانه عبودیت آورند. و گوش هوش او به انگشت جذب بمالند و از او حق حق بخواهند و او را در بوته امتحان بگدازند. و آینه جاننش از زنگ طبیعت بزدایند و اسرار غیب در آن مرآت بنمایند. و در آن عیوب نفس و روح بر او پیدا کنند و حظ او را بدو نمایند و معلاق درد در جان وی آویزند تا او را از خودپرستی بستانند و به لطمه شفقت وی را از رقدت غفلت بیدار کنند و دلش را در بوته ندم از غش اخلاق مذمومه مستخلص کنند و راه انابت بنمایند تا مشاهده حضرت به بیند و راه نیستی گیرد و جمله هستی بگذارد و در خطوت اول کونین را رها کند و در دوم قدم خود را فراموش کند، تا بی خجالت در حجله تازه رویی باشد و آنگه از توبه‌ها توبه کند و از رسمها بیرون شود که دریافت توبه بیش از نیافت است، که نتوان گفت سر تایید که کتاب دراز شود.

اما حقیقت ورع آن است که هرچه دل نپسندد دست از آن کوتاه کند، و هرچه مشکوک است از آن خود را بازگیرد تا به غیر حق از حق باز نماند که شبهات در طریق محارم محارم حق است، و آن امتحان راست. نظر اول از جهان حدوث فرو باید گرفت تا به نظر بی نظری در منظور ازلی نگاه کنی هرچه نه حق راست آن نه حق است. روی بتاب از آن، که آن خدعت است مورع باش از وجود خویش، تا آشنا شوی نزد خویش. بیگانه است آنکه ترسیده است. آشنا است آنکه دلیر است.

تا تو خود رأیی، هرچه آن حق است بر تو حرام است. چون حق رأیی، آن همه بر تو حلال است. از حلال و حرام بگذر، تا نه مورع باشی و نه مباحی، که آن هر دو آشفتگی است به رسم عشق آی، که آن گرانمایگی است. اگر در غیر او نظر کنی، در ورع کافری اگر با خودی، مباحی. محکوم خاطر باش تا عیشت خوش باشد، که خاطر ترا جز آن نفرماید، که در عواقب عشق و محفل حق نیکو آید اگر بسته نفسی بنده نفسی و در محل تهمتی و تهمت شبهت است از خود برون شو، تا به دیده جان هر چه بینی همه حق بینی و از حق به حق روی و ناحق نپسندی که در عالم رسوم است تا مورع باشی.

اما حقیقت زهد آن است که از وجود فارغ آیی و به دیده‌یی که حق را نگرستی غیر وی را ننگری و برنگری حق از حق باز نمایی؛ که زهد اساس توکل است؛ و منهاج معرفت است؛ و سنگ امتحان نفس است؛ و خلوتخانه عارفان است؛ و عیش صادقان است؛ و پیرایه مخلصان است و تبر نیستی است که بر هستی زنی تا خانه آذر نفس ابراهیم وار از صنم طبیعت پاک کنی.

حقیقت زهد آن است که طرف عین روح چون در مشاهده مست شود، به ملکوت غیب باز ننگرد، تا از مشاهده مفلس نشود که کشف در حقیقت بند است عارفان را. اگر از بند برون نروند بی بند در بند بمانند.

اما فقر سر توحید است؛ و خلاصه معرفت است؛ و آب ربوبیت است که گرد عبودیت از چهره روح مقدس بشسته است و لباس تنزیه ازلی است که جان اهل معرفت بدان ملتبس است. تا تو هستی، فقر از آن تو نیست. چون فنا شدی، فقر لباس تست. چون در فقر فقیر شدی، از فقر غنی شدی. بر فقر چون رسم فقر با فقر بماند فقیر تویی. چون فقر بی رسم بماند، فقیر اوست و تو نیستی. سر فقر از گفت فقیر برون است، که فقر نزد فقیر رسم است و اگر نه فقر بی فقیر فقیر است. چه گویم در فقر که کس را گوش فقر نماند، که او در آینه فقیران به لباس فقر تجلی می کند و آن آینه در غلاف غیب غایب شده است. اگر هست شمارا است، و اگر نیست مارا است.

اما حقیقت صبر آن است که صبر در صابری از صابر نگریزد و صابر از صبر در وی گریزد، که صبر ستهندگی است و ستهندگی از بی معرفتی است و اگر نه صبر شرک است، و صابر با صبر مشرک است، که دعوی تصبر دعوی ربوبیت است، و آن کافری است. چون حق حق است، صبر چیست؟ و صابر کیست؟

در قهر او صبرکردن از نیافتن اوست و اگر نه با قهر او که برآید که یک صدمت است مبادی قهر را. و صد هزار جان نبی و ولی منهدم صبر در لطف از ناتمامی است و ایستادگی، و اگر نه صولت قدوسی صبر صابر را بی سرمایۀ صبر بگذارد، بلی اگر خواهد که هست او باشد، در نیستی فرایزدی بر جان جان گمارد تا نزد جانان بی جان نماند و از جانان برخوردار باشد. آن صبر بود صابران را، که اگر باشد در آخر مشاهده، باقی ماند. و شرط صبر رسم صبر است، و ما در دم عشق از صبر بیگانه شدیم. اگر صبر نماند، علم صبر معلوم است، که عاشق بر همه علوم محیط است.

اما توکل آن است که چشم جانت بر فراغت حق افتد، تا به حق از غیر حق فارغ شوی، و راه از او بدو بری؛ و در رسم نروی، که اگر از او به رسم او وانگری، در توکل کافری، و اگر از او در او نگری در توکل موحدی. توکل باران یقین است که از بحر وجود بر دل متوکل بارد و انوار حقیقت در او بگذارد و شبهات نفسانی بردارد، تا بازار سر بی زحمت فضول نفس آسوده ماند چون منظور حق گشتی، محفوظ عصمت اویی. معصوم حق کی به غیر او آلوده شود؟ اما نیک نگه کن که هرکه بر او توکل کند در مبدأ عشق متهم بوده است و اگر نه چه معنی دارد که حق از آن تو است پیش از وجود تو، و با وجود تو، و بی وجود تو، که تو بر حق توکل کنی.

هرکه از هستی به نیستی درآید حاجتمند توکل نباشد، که توکل کردن گوئی که از غیر در آمدن است، و اگر نه جان را با حق انس است و حاجتمند رسم توکل نیست، که نه وقتی بیگانه بود و اکنون آشناست، که از غیر بدو توکل کند. نشان پراکندگی است به رسم توکل در آمدن و اگر نه او سرمایۀ عاشقان است، و ثبات دل مقربان است و مونس جان عارفان است و همراز محبان است و کفایت مریدان است و حب واجدان است و سرور سوختگان است، و حیات سراندازان است، و عروس مشتاقان است و «کیمیای جان آشفتهگان است.»

کجا جویم آنکه در وقایع تجلی سر توکل داند که توکل چادر حفظ عنایت حق است که بر روی خوبان معرفت فرو کرده است، تا ایشان را به رشک از غیر نگه دارد.

اما حقیقت رضا صفت اوست و آن صفت آنکه تراست که تو بی صفت خویش بمانی و او را بدو بشناسی و از خود بدو پردازی، و بی حکم با حکیم بزبی که تا محکومی محکومی. مرغ رضا از آشیانۀ عزت او چون پیرید، محل خویش طلب کرد که جان جان است. مترف شد به جناح معرفت در باغ جان، مردان چون بیگانه نیافت؛ مستوحش شد از نامردان چون جزع و فزع نفس یافت.

رضا را سه نشان آمد: رضا از او، و رضا بدو، و رضا در او. رضا از او مسلمانی است، و رضا بدو عارفی است و رضا در او سوختگی است. رضا از او سکون در حکم است و رضا بدو سکون در مشاهده است و رضا در او بی رضا بودن است. رضا در حکم شاید و رضا بر حکم نشاید که اگر راضی شود خرسند گردد، و هرکه خرسند است موقوف است، و هرکه موقوف است از اسرار برون است. طفل است آنکه راضی است، محقق است آنکه نه راضی است. راضی نشود اگر تو راضی شوی، او راضی شود اگر تو راضی نشوی. آنچه مبادی است رضاست، و آنچه انتهاست نارضائی است. رضا آن است که چون او ترا پسندید به عبودیت، تو او را بیسندی به ربوبیت. و نارضائی آن است که هرچه یابی از آن بگذری، که در شرط رهروی ایستادن کفر است.

این قدر است نشان معاملات که رهروان راست و حقیقت آن در گفت نیاید زیرا که ما را تعجیل است و کارورای گفت و گوی است اما این آموذج سکون دل یاران است؛ و اگر نه، کار از معاملات برون است که عشق از فهم ها دور است.

اما معاملت بر سه قسم است: قسمی عام راست، و قسمی خاص راه، و قسمی خاص الخاص را. آنچه عام راست تهذیب اشباح است، و آنچه خاص را است تطهیر ارواح است، و آنچه خاص الخاص راست تقدیس اسرار است.

مجلسیان مشاهده او از این هر سه بروند، زیرا که از گلخن طبیعت به صحرای حقیقت صید وصال حق شدند. و از رسوم مقدس گشتند. سرشک گوهر عشقشان از صدف زمن بیرون است. آدمی صورتند و خدای صفتند، زیرا که به وجود حق روشنند. سبحان الله، چه قومند که زمام عبودیت را بگسستند و شهر خدا را بغارتیدند و به بحر قدم فرو رفتند! کاشکی که ایشان را از این سوختگان که هم درد ایشانند و از ایشان باز مانده‌اند یاد آمدی.

شعر

ان الکرام اذا ما اسهلوا ذکروا من «دان بالفهم» فی موضع الخشن
بلغنی الله و ایاکم مقام العارفين المشتاقين.

الفصل الخامس فی بیان المکاشفة و المشاهدة

اعلموا اخوانی- زادکم الله حقایق المکاشفة و وقایع المشاهدة- که مقام مکاشفه خصوصیت انبیاست، و معراج رسل و منهاج اولیاست. و مکاشفه بعد از مقامات و حالات باشد مر امانت حق را. و این صفت بعد از استقامت وجد پدید آید. که اگر در مبادی وجد پدید آید، هیجان است و در آن ناتمامی است. زیرا که اثر سکر است و کشف نتواند بود الا در تسرمد احوال و تواتر اسرار که به مقدمه کشف نور حقیقت درآید و روح را دیده حق بین بدهد از عین عیان حق تا به دیده حق را ببیند. و طرق کشف بر روح مقدس آنگه روشن شود که از غبار حدوث بیرون آید، و به صحرای وحدت درآید و رسم انسانیت در شوق شهود بگذارد، و در صدمات تجلی نیست شود و هم به حسن تجلی هست شود، تا از هستی و نیستی بگذرد.

پس بی رسم وجود حق ببیند. چون به حق صافی شود اول در ره روش کشف، عالم جسمانی به رنگ روحانی بیند و عالم روحانی به رنگ جسمانی بیند و در ملکوت جان عرایس اسرار روی بدو نماید. و قلابان قهر در وادی طبایع مشمر بیند و اثر قهر قدیم بدیشان بشناسد و روح ناطقه خود را بدانند که از چیست و کیست و در کیست و با کیست و پیادگان حق در عالم صورت- که رونده‌اند از مجس اوامر و نواهی- بشناسد، و در آفاق صورت به مراکب اذکار و افکار جولان کند و به اطراف جان در کوهسار التباس نور احدیت لباس آن کوهسار بیند.

بی خود حق را ببیند، و با حق خود را ببیند و بی حق خود را ببیند و نکره در نکره و معرفت در معرفت ببیند. و حق بی معرفت و نکره بیند. و در هر مقام که معلوم است عارفان حق را، حق بدو ظاهر شود و سر ملکوت صغری بدو بنماید و باز همتش از خودی بیرون شود، و در عالم آیات و صنایع درافتد. و لباس قدم بوجود کون نگاریده بیند آیات را در حق محو بیند و بی آیات حق را بیند و اشکال آیات چنانکه هست بدو بنماید.

دیده‌اش بر ملکوت کبری افتد، و ارواح و اشباح انبیاء و اولیاء بیند و حجب انوار ببیند و حجله اسرار ببیند و تتق بقا ببیند و کروبیان و روحانیان در دایره حضرت پریشان و سرگردان ببیند و جمع عاشقان ملایکه خون افشان ببیند و نور در نور و بها در بها و عظمت در عظمت ادراک کند تا بساحل صفات رسد و به مراقبه خانه قرب رود و در مجلس انس به هزار کرسی و سریر عروسان تجلی را ببیند. پس صولت سبوحی به سلاح عظمت بیرون آید و وی را محو کند و نقاب ربوبیت از حسن رجا بردارد و بی خوف و رجا او را مونس خویش کند.

پس به حسنش عاشق کند و به جمالش محب کند و به جلالش مشتاق کند و به هیبتش فانی کند و به وجه کریمش باقی کند و به قدر ارادتش انوار اسرار صفات بدو می‌نماید تا رنگ صفات گیرد و قوت ادراک اجلال ذات بیابد. پس به حیرتش رساند تا ولهش پدید آید.

پس معرفتش دست گیرد و به سر قدم برد تا مشاهده قدیم ببیند و آنجا ازلی صفت شود. پس بقای بقاش بنماید تا ابدی گوهر شود به مرکب معرفت و به جناح حکمت در سراپرده الوهیت جولان کند تا جلال توحید در او رسد و اصطلاح حق خویش از او بخواهد تا نیست هستش کند و هست نیستش کند و حقیقت انبساط او را دست گیرد، تا بی رسم به حق گستاخ شود تا از نارسیدگی و ناتمامی در انبساط نباشد.

پس عزت اتحاد او را از او بستاند، تا بی خود به حق باقی شود و از خود فانی شود و به همه احوال از فنا بیرون آید و از حق حق باشد، و با حق حق باشد، و بی حق حق باشد. چون با خود آید به عالم التباس درآید. و عروس وحدت باسلب عشق به لباس کمال جلال به دیده بی دیده‌اش درآید تا به هرچه درنگرد بی شیء شیء را ببیند و همه حق ببیند. گهش به لباس حسن ببیند گهش در صفات آدم ببیند. گهش بی خود چون خود ببیند. گهش عیان ببیند در بیان، گهش بیان ببیند در عیان، گهش بی عیان و بیان ببیند.

در مجهولیش مجهول ببیند، و از معروفیش معروف ببیند. گه به کسوت ملامتش ببیند و گه در ولایت خیالش ببیند، گهش بی خیال محال ببیند. گهش سازنده ببیند گهش رمنده ببیند. گهش حیلہ ببیند و آن خدعت باشد گهش چنان ببیند، گهش بی چنان ببیند که مشبهی شود که معطلی شود. گه به کافری سربرآورد و آن از غلبات عشق باشد. گه در تنزیه کافر شود گاه در اثبات مشبه شود. این عالم خودی است اما بی خودی نهان در نهان است و عیان در عیان است. جهل علم است آنجا، و علم جهل است.

چه گویم خداوندا در سر مکاشفت و انوار مشاهدت که در هر یک لحظه به صدهزار لباس ملاحظت قدم و حسن ازل و خلوق ابد در دل عاشقان تجلی کند تا ایشان را گریان کند و نالان و سوزان و گدازان کند و هایم و عطشان کند در این حال گویی که همه یافتند ولی هیچ نیافتند. وجود عزیزش در آینه کدام مفلس درآید، که هستی ارواح از قدس اوست و نیستی اشباح از قهر اوست.

شعر

ایها المنکح الثریا سهیلا عمرک اللّٰه کیف یلتقیان
هی شامیه اذا استقلت و سهیل اذا استقل یمان

اما مکاشفت و مشاهدت بر سه قسم است: قسمی عام راست، و قسمی خاص را، و قسمی خاص الخاص را. اما مشاهده عام در مکاشفه و مکاشفه بی مشاهده ایشان را انفتاح خاطر مضیق باشد به انوار یقین، تا ارواح محبوسشان گه گه آثار انوار ملکوت و لمعات بروق جبروت ببینند تا بدان نور در معاملت مستحکم شوند و مرآت دلشان از غلاف هوا بیرون آرند و وقایع حکم در عین حق در آن بنمایند. و اکثر مکاشفه ایشان در خواب و میان خواب و بیداری باشد، زیرا که ایشان از جولان اسرار به جناح احرار معزولند.

و اما مکاشفت خاص آن است که حق- جل جلاله- از برای تجدید ارادت به هر لحظه در مراقبت این جوانمردان سر از ملکوت برآورد و آن مربع عزت به صفای صفات خویش بیاراید، تا ایشان به دیده لاهوت در ناسوت لاهوت را ببیند و در حضرت حضرت به غیب غیب فرو شوند و غرایب احوال و عجایب افعال از حق بیابند.

و اما مکاشفت خاص الخاص انفتاح ابواب سرای ارواح است، و ظهور ضیاء شمس صفات است و کشف قدس قدس است و ارتفاع ازلیات و ابدیات است تا خداوند را بی رسم خدایی ببینند و با او بگویند و از او

بشنوند و حق مکتومات سر خویش بر ایشان پیدا کنند تا در مجلس یکتایی به انفراد حق منفرد شوند و از حضرت قدیمش مست و شاد بیرون آیند و شهر شریعت بغارتند و دست به شطاحی و عیاری برآورند. این باب نه هر نارسیده‌ای یا هر «شوخی دلی» راست. این بازار اسرار راسخان توحید است و رجال بیابان تفرید است یک ذره از این صد هزار جهان اسلام ویران کند زیرا که نه هرکس را است و نه با هر نایافته‌ای این حدیث در میان توان نهاد.

رباعیه

عشق آمد و جان و دل فرا جانان داد معشوق ز جان خویش ما را جان داد
زان گونه پیامه‌اکه او پنهان داد یک ذره به صد هزار جان نتوان داد
رزقنی الله و ایاکم شرف المکاشفین و حضور المشاهدین.

الفصل السادس فی بیان الخطاب

اعلموا اخوانی- زادکم الله فهم الخطاب- «که مقام» خطاب خلاصه جمله مقامات است و صرف احوال است و منتهای اسرار است و کفایت آمال است و پرورش ارواح است و مفسر مشکلات است و در همه مقامات از بدایت تا به نهایت خطاب است و در مدارج سعدا بهر نفسی مشکلی است که آن منفسخ نشود الا بخطاب. از مقام نوبت تا مقام مراقبت هزار مقام است و در هر مقامی هفتاد هزار خطاب است تا مقام بر مرد تمام نشود، تواتر خطاب است.

و از مراقبت تا به معرفت هفتاد هزار مقام است و همچنین در هر مقامی هفتاد هزار خطاب است که اگر یکی از آن اهل مقامات بشنوند جمله کافر شوند.

و از مقام معرفت تا اسرار مکاشفت هفتاد هزار مقام است و در هر مقامی هفتاد هزار خطاب است که اگر اهل معرفت بدان اسرار مطلع شوند، همه از معرفت پریشان شوند.

و از مکاشفه تا به صرف مشاهده هفتاد هزار مقام است و در هر مقامی هفتاد هزار خطاب است که اگر یکی از آن اهل مکاشفت بشنوند، جمله معطل شوند.

و از مقام مشاهده تا مقام توحید هفتاد هزار مقام است که اولش صحو است و آخرش اصطلام است و ساحلش فناء فنا است و لجه‌اش بقای بقا است و جواهرش رجا و بسط و انبساط است و سکر با سکر و صحو با صحو و در هر نفس صد هزار رمز در رمز است حق را با موحدکه اگر یکی از آن اهل مشاهدت بشنوند همه مشبه شوند.

و از توحید تا به اتحاد هفتاد هزار حجاب عبودیت است که اولش نیستی است و آخرش هستی و در هر حجابی هفتاد هزار اشکال التباس است که در هر لباسی صد هزار عروس حسن است. و هر عروسی را صد هزار زبان سر است که از همه نطق لایزالی با عاشق فانی گوید که اگر یکی از آن بگوش همه موحدان رسد جمله کافر شوند.

و چون اهل حقایق به حقیقت اتحاد رسند، همه خطاب شنوند- تا بجائی رسند که خطاب نیز برخیزد، که اگر خطاب بود آن دویی بود. آنجاست که خطاب منقطع شود و همه نمودن باشد تا کار تمام شود. پس نمودن نیز برخیزد که همه آن نظر تهمت است. چون در سکر سکر افتد، نمایشها همه بگذارد تا باز به صحو صحو افتد و بین الصحو و السكر همه خود را ببیند. آنکه خود با خود گوید، و کلمات او این باشد: انا انا سبحانی سبحانی.

تا بدین جای است علم معارف. و آنکه سرو علم هر دو منقطع است. بلی، آنچه بیان از آن حلال است خطاب بر وفق احوال است. بعضی از ورای حجاب و بعضی در مشاهده افتند. و بعضی حق بی وسیلت در وجد وجد با

روح مقدس گوید و بعضی به زبان تعظیم با اهل عشق گوید و بعضی بر طوابع احوال توحید با منفردان محبت گوید و بعضی به زبان الهام با راسخان معاملات گوید و بعضی با گم شدگان به نطق شفقت گوید و بهر زبان سخن گوید و در هر مقام گوید و نه با همه رهروان گوید که با سران و سروران گوید و با سیدان و عاشقان گوید. اما خطاب انتباه مریدان راست، و خطاب اشتیاق محبان راست و خطاب انفراد عاشقان راست و خطاب وحدت عارفان راست، و خطاب اتحاد موحدان راست- به نطق مجهول با عاشقان مجهول در سماع مجهول. با اهل سماع هزار هزار رمز در رمز دارد که همه مهیج احوال و اسرار است، و مفتاح ابواب مشاهده و مکاشفه است در عین جمع با روح گوید و در صرف صحو بادل گوید و در صفای صفات با عقل کل گوید و در قهریات با نفس گوید. خود گوید و از خود گوید و با خود گوید موجودات را زبان گرداند و به آن همه با عارفان گوید.

از اول درجه محبت تا به آخر درجه معرفت نوازش در نوازش و گدازش در گدازش است. چون به هیبت گوید خوف اقتضا کند چون به لطف گوید حسن و رجا آورد. چون به محبت گوید مستی تولد کند؛ چون به عشق گوید هستی روی نماید، اگر نگوید بنماید، و اگر بنماید نگوید. چه گویم؟ رفیق بس مستعجل است؛ و اگر نه، این فصل به صد هزار سال نتوان گفت. اگر اوقات اقتضا کردی، از بدایت تا به نهایت نطق ربانی به زبان انسانی بگفتمی تا مفلسان زمانه از بی خبری باز رستندی. ولیکن این قدر نموداری است از یافت در مجهولی که بنمودیم تا رهروان را از این «قدر نور» آسایشی باشد.

اما خطاب بر سه قسم است: قسمی عام راست و قسمی خاص را، و قسمی خاص الخاص را. اما خطاب عام در معاملات باشد و آن در نهاد انسانی است. و خطاب خاص در حالات است و آن از ورای حجاب است و خطاب خاص الخاص در مشاهدت است و آن در حجال انس بی حجاب است. اهل تجرید از حق به زبان توحید بشنوند. این لطایف گرانمایگان راست که هر دم به سرای خاموشان مترقب نور اسرارند و حاضر احوالند. نشنود آنکه با خود است، و بشنود آنکه بی خود است. از این حدیث محبوب است آنکه در حدیث است. بیگانه است از این آنکه بیگانه نیست. آشنا است آنکه آشنا نیست. بی زبانان راست این گفت بی سمعان راست این شنید بی علمان راست این علم. بی دیدگان راست این دید.

نگویند با ناتوانان که نشوند و ندانند. واجب است در هشیاری بر هشیاران که چون توانند نگویند و لازم است بر مستان که چون توانند بگویند. برهد آنکه نگوید، و نرهد آنکه بگوید. اگر گویند با خود گویند و از خود گویند و با خود گویند چون با خود باشند و اگر بیخود باشند با همه بگویند. چون عاقل بوند بدین کلام بخیل باشند چون از عشق بی عقل شوند، در این گفت سخی باشند. اهل تمکین با اهل تلوین اگر گوینده مشتبهند و اهل تلوین اگر با اهل تمکین گویند معطلند.

رزقنی الله و ایاکم صرف الخطاب بلاعتاب.

شعر

من جانب الغرب خوف القیل و القال
خوف الرقیب و ما بالخد من خال
ای دل ز دلی بگرد هم چون خون شو
بی چشم درآی و بی زبان بیرون شو

ابکی الی الشرق و ان کانت منازلکم
اقول بالخد خال حین اذکره
ای عقل اگر چند شریفی دون شو
در پرده آن نگار دیگرگون شو

الفصل السابع فی بیان السماع

اعلموا اخوانی- زادکم الله طیب العیش فی السماع- که قواعد سماع انواع است عاشقان حق را. و تلذذ ارواح در آن مختلف است؛ بر وفق مقام روح مقدس از آن لذت تواند یافت و لیکن مهیا نشود مگر اهل سلطنت را در معرفت، زیرا که صفات روحانی با طبایع جسمانی مختلط است تا از آن دنس مهذب نشود در مجالس انس مستمع نگردد بلی، جملگی موجودات آنچه هستند از حیوانات مایل اند به سماع، زیرا که هر یکی را علی حده در خور خویش روحی است که او بدان روح زنده است و آن روح به سماع زنده باشد.

و سماع استرواح جمله خاطرهایست از انقال بشریت و مهیج است مر طبایع آدمی را و محرک اسرار ربانی است بعضی را فتنه است چون ناتمام اند، و بعضی را عبرت است چون تمام اند. نشاید آنها که به طبیعت زنده اند و به دل مرده که سماع شنونده مهلکه بار آورد ایشان را. واجب است بر آن که خوش دل است از راه یافت و نیافت جانان که مستمع سماع باشد، که در سماع صد هزار لذت است که به یک لذت از آن هزار ساله راه معرفت توان برید، که آن به هیچ عبادت میسر نشود هیچ عارف را.

و باید که طالب سماع را همه عروق شهوات از شهوات رقیق باشد، و از صفای عبادت پر نور باشد و به جان در حضرت حاضر و مستمع باشد تا از فتنه نفس در سماع دور باشد که این مسلم نیست مگر اقویای عشق را. که سماع سماع حق است و سماع از حق است و سماع بر حق است، و سماع در حق است و سماع با حق است. که اگر یکی از این اضافت با غیر حق کند کافر است، و راه نیافته است و شراب وصال در سماع ناخورده است.

و سماع بی نفس شنوند مریدان محبت، و سماع بی عقل شنوند سالکان شوق و سماع بی دل شنوند شوریدگان عشق و سماع بی روح شنوند آشفتهگان انس اگر بدینها شنوند از حق محجوب اند اگر به نفس شنوند زندیق اند و اگر به عقل شنوند معتبر بود و اگر به دل شنوند مراقب اند و اگر به روح شنوند حاضر. سماع سماع و رای حضور است. دهشت و وله است. حیرت در حیرت است. در آن جهان رسوم منقطع است عالم جاهل است و عاشق فانی.

سامع و قایل در بزم عشق هر دو یکی است. راه عشاق حقیقتش با سماع است و حقیقت حقیقتش بی سماع است. سماع از خطاب است و بی سماعی از جمال است. چون نطق است بعد است چون خرس است قرب است. چون سمع است بی خبر است و بی خبران در دویی اند در سماع خرد معزول است و امر نهی است و ناسخ منسوخ در اول وهله سماع همه ناسخها منسوخ است، و همه منسوخها ناسخ.

سماع مفتاح گنج حقایق است و آن عارفان را مقسوم است بعضی بر مقامات شنوند و بعضی بر حالات شنوند و بعضی بر مکاشفات شنوند و بعضی بر مشاهدات شنوند چون در مقام شنوند در عتابند؛ و چون در حال شنوند درمآبند چون به کشف شنوند در وصال اند چون به مشاهده شنوند در جمال اند.

از بدایت مقامات تا نهایت مقامات هزار هزار مقام است که در هر یک مقام هزار هزار سماع است و در هر یک سماع هزار هزار صفات درآید- چون تغیر و توییح و فراق و وصال و قرب و بعد و حرقت و هیجان و جوع و عطش و هیجان و خوف و رجاء و عبرت و زفرت و وله و دهشت و صفا و عصمت و عبودیت و ربوبیت که اگر یکی از آن به جان همه زهاد عالم رسد بی اختیار جان از ایشان برآید.

و هم چنین از اول بدایت احوال تا به نهایت احوال هزار هزار مقام است که در هر یک مقام هزار اشارت است در سماع و در هر اشارتی انواع درد است، مثل محبت و شوق و عشق و حرقت و صفوت و نهمت و دولت. که اگر یکی از آن بر دل همهٔ مریدان بگذرد، همه را سر از تن بگسلد.

و هم چنین از اول کشف تا به نهایت کشف در سماع نمایش در نمایش است که اگر یک نمایش همهٔ عاشقان به بینند چون سیماب مذاب شوند. و هم چنین در مشاهدت صدبار صد هزار صفات درآید در وقت سماع که هر یکی از آن هزار لطایف در عارف مهیا کند، چون معرفت و حقیقت و طوارقات و بروق لمعات و انوار قدس و هیبت و تمکین و تلوین و قبض و بسط و شرف و طمانینت او را بغیب غیب افکند و اسرار بدایعش بنماید.

و از هر ورقی در بهشت مشاهده، از اشجار صفات، مرغان انوار به الحان قدمی سرود سرمدی پیش جان جاننش بگویند که یک قول از آن عارف را از بندگی فنا کند و در خدایی باقی کند و نهاد از او بستاند و نهادش بدهد؛ و به خودش آشنا کند و از خودش بیگانه کند؛ و به خودش عارف کند؛ و به خودش گستاخ کند، و از خودش بترساند؛ در عین جمع به رنگ خودش بیرون آورد، و نهان نهان با او بگوید و مقالت عشق از زبان دردمش بشنود. گاه گوید که تو منم و گاه گوید که من توام. گهش در فنا باقی کند و گاهش در بقا فانی کند و گاهش برکشد و گاهش به انس آسایش دهد. گاهش به سهام توحید خسته کند، گاه جاننش به التباس زنده کند گاهش بشنواند، گاهش براند، گاهش بخواند. گاهش در صرف عبودیت افکند، گاهش در عین ربوبیت افکند گاهش به جمال مست کند، گاهش به جلال پست کند. گاهش در صحو آورد. گاهش تمکین بخشد، گهش تلوین دهد گاه به ملت سماع جاننش بستاند. گاهش به قلع طوارق نور لایزالی از طوابع توحید بر بام کبریا به پادشاهی بنشانند. گاهش در هوای ازل به سر قدوسی پرواز دهد گاهش به مقرض تنزیه جناح همت در هوای هویت ببرد.

این همه باشد در سماع و زیادت از این. و آنکس داند که در عین شهود از حسن شهود در حضور حضور از ساقی قدم بی زحمت عدم شراب الفت بستاند، و قول سبوحی از فلق قدوسی در غیوبات روح ناطقه بشنود داند آنکه آنجا است که اینجا بیان آن ندانند.

نه نارسیدگان راست این قول که مشبه شوند، و نه بیگانگان را است این خبر که معطل شوند؛ که این میراث موسوی است، و رمز عیسوی است و حرقت آدم است و خلت خلیل است و بکای یعقوب است؛ و درد اسحاق است و تمکین اسماعیل است و الحان داود است و آشنایی نوح است و گریختن یونس است، و عصمت یوسف است و بلای ایوب است، و مداوات یحیی است و خوف زکریا است و شوق شعیب است و مکاشفت و مشاهدت حبیب است احمد- صلوات الله الرحمن علیهم اجمعین.

این حدیث رمز انا الحق است، و حقایق سبحانی است. سری سقطی راست حقیقت سماع. ابوبکر واسطی راست نطق سماع. شبلی راست درد سماع سماع مباح است مر عاشقان را؛ حرام است مر عامیان را.

و سماع سه قسم است: قسمی عام راست، و قسمی خاص را و قسمی خاص الخاص را. عام به طبیعت شنوند و آن مفلسی است خاص به دل شنوند و آن طالبی است. خاص الخاص به جان شنوند و آن محبی است. اگر شرح سماع گویم ترسم که در جهان فراخ گوش ها تنگ آید. زیرا که از خرابات فنا می آیم و سر بقا آورده ام. اگر گویم بی نهاد گویم. که اگر از نهاد گویم در خورد نهاد گویم. مطربم حق است و از او گویم شاهدم حق است و او را بینم. کلام نوای عندلیب است با مرغان آشیان ازل گویم.

شعر

تغرب امری عندکل غریب فصرت عجیبا عندکل عجیب
رزقنی الله و ایاکم «شرف اهل السماع».

الفصل الثامن فی بیان الوجد

اعلموا اخوانی- زادکم الله انوار الوجد- که حقیقت وجد از انوار تجلی مهیا شود و آن صفو وجد است و خلاصه کار است و جان ربای مرید است. که ایشان را از آفات بشریت و اخلاق طبیعیات محو کند و جناح روح مقدس از اقبال انسانی و شیطانی خفیف کند، تا فوق العالی در هوای اسرار نزد نقاب قدس پرواز کند و از دریچه‌های ملکوت انوار جبروت ببیند و از آنجا مست و شاد بازگردد و قوت دل از مفرح جمال و جلال بیامیزد. دل بمدد شوق او خوش شود جسم از هیجان دل به اضطراب درآید.

مبادی وجد از این طرف برخیزد که وجد عین جذب است و حقیقت سلب است. پرتو مشاهده است و عکس صفات است که جان مهربان در عشق لایزالی آورد و دخان نفس اماره بنشانند تا بازار نجوی بی زحمت بماند، مترصد بر جاده مراقبت به نشیند و نفحات حق را متعرض باشد.

گاه به خطاب هایم شود گاه به جمال واله شود. گاه به صفات حیران شود. گاه از فقرگریان شود گاه در قرب سلطان شود گاه از حسن مستوحش شود. گاه در هجران خوش دل شود گاه از خود بنالد گاه با خود بسازد گاه بر حق بنازد گاه نیست شود. گاه هست شود گاه ساکن شود گاه مضطرب شود.

رواتب اهل وجد از خوان مشاهده است که به کاس تفرید شراب توحید خورند و از عرصه تجرید نرد وحدت برند. گاه به سماع متلذذ شوند. گاه از سماع منفرد شوند. قریشان در عین وصال بعد است. بعدشان در عین فراق قرب است. محبان را هیجان است، عارفان را هیمان است. اشراق شمس قدم از کوه جان ایشان برآید و عالی کند ایشان را گاه گاه در توحید. تا به حدی رسند که بی سامان شوند در عشق. اگرشان بندگی یاد آید، از یاد بی یاد شوند. چون از ذکر برون شوند، واجد از ذکر غنی شود. موجود با واجد بی وجد در وجد یکتا شود. اگر وجدش رسد بی اتحاد با غم بی وجد شود و بی غم. اگر متحد شود زنده به وجد است.

دل مریدان آشفته به وجد است. جان عاشقان آسوده به وجد است. سر عارفان به وجد است. وجد یافت روح است. معشوق قدم را وجد حاصل بی حاصلی است. نامه مجهولی است از حق به سوی دوستان. شراب حق است که در وقت مناجات به صاف صفا دهد صافیان را. تا از پرده بی پرده کام گام نرنی در کام بی کام نرسی.

وجد نور آفتاب قدس است که از مطلع انس برآید و طیب کند اوقات طالبان را تا از خودی بیگانه شوند. چون بنشینند در انسند. چون برخیزند در قربند. چون بگردند دریافت‌اند چون بدوند در صاعقه توحیداند چون بگریند «در مجاهده حین‌اند». چون بخندند در مشاهده عین‌اند چون دست زنند در صبح صادق مکاشفه‌اند. چون بانگ زنند در خطابند. چون بگریزند در عتاب‌اند. چون نیست شوند در هستی‌اند. «چون در هستی‌اند در مستی‌اند». صفای معرفت جامهای ایشان با جان ایشان محرق کند. از حدت هویت چون گریند در صرف اتحاد از اعراض و جواهر و زمان و مکان منزّه شوند به غرایب تجلی در افتند.

نور نور ببینند. از ادراک ذات دیوانه شوند و از خود بیگانه شوند. جانشان به لذت مشاهده ترنم کند گاه در خود محترق شوند کون و مکان از کوفتن پای ایشان در وجدگرانبار شود. دل مریدان به صفای وجد در عین قرب گرانمایه شود. در تنگنای دل در وقت وجد صد هزار دریای پرنور است از وجود حق- جل جلاله- که روح مقدس بدان دریاها غواصی می‌کند. و هر مویی که به صورت عارف است از آن حقیقت نور تجلی می‌کند.

خراب کند وجد «مر دیوان» آداب را. در خرابات عشق به تصفیق کون پردازد و به شطح ربوبیت کتاب شرع بردارد. به رقص دل‌های آبادان ویران کند. و به صعقه‌ای جانهای مرده زنده گرداند. اسرافیل زمانند چون بانگ

کنند، گاه به میرانند و گاه زنده کنند. روح الامین حق‌اندکه جانشان کسوت حق دارد به رموز و حقایق وجد شوخان را مستور کند و مستوران را شوخ کند. تصنع نیست حرکاتشان، تکلف نیست عباراتشان.

تواجد حق است اما عاشقان را. حرام است مر مفسدان را. وجد نفس زنده قبول نکند وجد با غیر حق نسازد وجد از جمال حق برخیزد، چون روح را لقای خود بنماید کی بیند او را هر بیگانه‌ای؟ هر که مایل است به حیات خویش او را وجد نرسد.

وجد میراث مکاشفه است در مراقبه. میراث خطاب است. میراث انوار است. میراث قرب است. میراث خوف است. میراث رجاء است. میراث انس و یقین است. میراث تمکین است میراث تلوین است. میراث تحقیق است. میراث محبت است. میراث شوق است. میراث عشق است. میراث کشف است. میراث مشاهده است. میراث حسن است. میراث جمال است. میراث جلال است. میراث عصمت است. میراث توحید است. میراث تجرید است. میراث تفرید است. میراث هیبت است. میراث خشیت است. میراث وحدت است. میراث سلطنت است. میراث اتحاد است. میراث ربوبیت است. میراث انانیت است. میراث قبض است. میراث بسط است. میراث التباس است.

از عین جمع است. از جمع جمع است. از عین عیان است. از فناء فناء است. از بقاء بقاء است. محو محض قدم است. از کمال ذات است. از حلاوت جمال است. از خطاب خطاب است. از وراء وراء است. از حجب حجاب انس است. از رقام خانه قدرت است. از خنده معشوق است. از ضرب معشوق است. از تغیر معشوق است. از توییخ معشوق است. از خلق معشوق است. از عتاب معشوق است. در خرابات معشوق است. معشوق با معشوق است و معشوق از معشوق است و معشوق بی معشوق است از تفرقه در جمع است. از جمع در تفرقه است در عذب خانه انفراد است. از سماع دوست است. از کلام دوست است. از سر دوست است. از دوست با دوست است. از بوقلمونی رنگ یار است.

این همه از وجد است، و وجد از این همه است. راهبر وجد است. بدایات از وجد است. نهایت با وجد است. واجدان را در خلوت وجد رسد. از ذکرشان وجد رسد. از فکرشان وجد رسد. در خلأشان وجد رسد. در ملاأشان وجد رسد. در هجرانشان وجد رسد. از بیگانه‌شان وجد رسد. از آشناشان وجد رسد در خاموشی‌شان وجد رسد. در گویائی‌شان وجد رسد. از بوی خوششان وجد رسد. از روی شاهدان بی زحمت شهواتشان وجد رسد.

از شمع سبز و یارکش در وقت خوش با حریف پاک بازشان وجد رسد. از حرکات عالمشان وجد رسد. از همه کلامشان وجد رسد. از همه سماعشان وجد رسد. از الحان مرغانشان وجد رسد. از یاد جوانمردانشان وجد رسد. در صفای عبودیتشان وجد رسد. به آسمان و کوه و صحرا نگرستنشان وجد رسد. به ستاره و ماه و آفتاب نگرستنشان وجد رسد. از تقلب ارواح به میادین اذکار در عالم خداوند- جل جلاله- شان وجد رسد.

در گفت نیاید وجد عارفان، اگرچه صد هزار سال گویند و نویسند، که وجد را نهایت نیست. زیرا که موجود را غایت نیست. داند آنکه دارد، و دارد آنکه داند. واجد با ادب است در هر حال، و وجد را ادب است. ادب وجد انفراد است از کاینات و بیزاری است از بریات. کمال وجد در وجد است و امتحان وجد در فقد است. وجد نقل عاشقان است و پیاله مستان است و جرعه محبان است و ریاحین صادقان است. وجد شفقت حق است بر جان اولیا. مطیب کند اوقات عاشقان را. پسندیده نیست آن حرکت که دل استادان طریقت بدان منکر باشد در وجد صدق بدرقه باید که مهلکه ریا است در حرکات.

واجد اگر یاران را سرد کند او گرم نیست، و اگر گرم کند او گرم است. نهاد چون به حرکات درآید عاشقان را در سوزش و گدازش آورد مفلسان را رنگریزی کنند، و لیکن نزد عاشقان به رنگ شهره نشوند. زینهار که مباح نیست روی آن مفلسان دیدن. زیرا که دزدان رعناوند خزانه پادشاه نبرده و ندیده که لاف زنند نایافته کار ایشان را در چهار سوی غیرت حق بیاویزند.

وجد مرغ تجلی است که از آشیانه حق پریده است. مترفف است و ناظر در قلوب طالبان. اگر حسن العهد ببیند، در منشور نامه حق بدان محل فرود آید و اگر صدق نبیند در آن بیگانه جای روی ننماید. حقیقت وجد آن است که شارع شریعت مهتر واجدان- صلوات الرحمن علیه- به هیچ حرکات او منکر نشود.

نارسیدگان را محال است و متواجدان را حرام است. زیرا که آنجا محل بلا است. مأوای شیران است، سر جاده عاشقان است. صد هزار عیار تحت طارم حجره یارکشته بی جان افتاده. در ثقلب اسرار واجدان کافراند و در نزول تجلی همه عاشقان از دوست مستوحش اند. زیرا که خودند که خودند. در بزم این عاشقان ماه رویان طراز باید و خسروان معرفت و شاهدان چین و محبان فارس؛ و موسیقار روم باید و ناقوس فرنگ؛ مشک تبت باید و یار خاقانی.

آنجاست که بر لب شمشیر تیز باید رفت. این حدیث اقویای عشق را مسلم باشد، که در محفل هجران این نقل ایشان باشد آنها را مسلم است که به عین ربوبیت در عبودیت نگرینند، و به عین عبودیت در ربوبیت نگرینند. دولتی مرغانند که در محفل یارگرد سریر مملکت بقای سبحانی پرند نطقشان انانیت باشد، و قوتشان وحدانیت. در سراب حیرت صاحی اند، و در بحر جلال سکران. یا رب چه کلاه بازانند آن سروران! یارب چه سراندازانند آن گردنان! خوش باد دل آنکه ایشان راست!

و وجد و وجد بر سه قسم است: قسمی عام راست، و قسمی خاص راست و قسمی خاص الخاص راست. آنچه عام راست سوزش در سوزش است، و آنچه خاص راست سازش در سازش است و آنچه خاص الخاص راست نازش در نازش است.

تمام است این فصل اگرچه ناتمام است. از ناتمامی به تمامی است. تمام باد تا تمام تمام است. می نرهم چون می بنگرم می نروم چون می بروم.

شعر

الایا صبا نجد متی هیجت من نجدی لقد زادنی مسراک وجداعلی وجدی

رباعیه

یارم ز خرابات برآمد سرمست هم رنگ رخ خویش، می لعل بدست
گفتم صنما که خواهد از دست تورست گفتا نرهد هر که بما در پیوست

رزقنی الله و ایاکم مقام الواجدین المتحققین.

الفصل التاسع فی معرفة الارواح

اعلموا اخوانی- زادکم الله سیر الحقایق بجناح الارواح «اوباجنحة الارواح»- که چون خلق عالم را از عدم به وجود آورد الله- سبحانه و تعالی- و ایوان خدایی برکشید و دیوان ربوبیت بگسترید، و تخم مخلوقات در مزارع مقادیر بپاشید و در صحرای حدود نبات اجسام برویانید و هوا و مکان و زمان در یکدیگر آورید و در میادین وحدانیت مرغ اعراض و جواهر در مجال جهات بپرانید و طبایع اربعه به مسمار قدرت در فطرت بنی آدم محکم

کرد، و اخلاط اخلاق به سر علم قدم در آن اصداف در بحر صور منعقد کرد و جلاب عظمت در سر مکنونات کشید و دامن بروج افلاک پر شمس و اقمار کرد، خواست، چنان که خواست، تا خود را عرض کند بر اشکال عالمیان تا او را بدو بدانند که از گنج قدم در کنج عدم هیچ از معرفت وجود موجود نبود. خود از خود تقاضا کرد تا بی خود خدائیش بدانند و ببینند. چنانکه حکایت کرد از رب العزة- جل سلطانه- سر غوغای بازار عشق، و «غرض خلاصه محبت» و سرافراز معرفت و شاهین قدم و لؤلؤ صدف کرم احمدالعربی الهاشمی- صلوات الله و سلامه علیه- که حق گفت: کنت کنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف.

پس دانست که کس او را بی او نداند. در نقاش خانه قدرت نظر کرد و به مهر در معادن الوهیت از دوستی مهر خویش بر صفات خویش نهاد، و بی مثلث از بی نقشی نقش ارواح پدید کرد، چنانکه آن صدر صفة صوفیان و سرور عالمیان گفت- علیه الصلوة و السلام- که: خلق الله تعالی آدم علی صورته. چون از ناتمامی تمام کرد، کسوت صفاتش در پوشید، و پرتو ذات بر وی افکند. زیرا که ذات روح ذات کرد و بر وی صفای صفات کرد، چنانکه گفت، احکم الحاکمین، خلقت بیدی. در خلقت خلاف نیست، و در حدوث روح محال نیست. بلی، طراوت معنی حقیقت دارد، و پرتو جمال عزت دارد و از ذات قدیم قوت قرب از صرف در جمع جمع از انانیت انانیت دارد. به صفات حق موصوف است و به نور حق تعالی مشروح است و در یمین حق وجود است، که: الارواح فی یمین الرحمن.

زیرا که در قرب نهان است. نزد دیده بی دیده عیان است، و در اشباح انسان پنهان است. دل عرش اوست و صورت میدان اوست. کونین تخت اوست و از معرفت گرانبار اوست. حق با اوست و حق بی اوست در حدوث از حق معزول است و در عشق نزد حق مقبول است شرف عیان دارد زیرا که صحت بیان دارد. طغرای رحمان دارد زیرا که در انسانیت خلیفه حق است. در دار الضرب صورت آدم پیشواش عقل است و حاجبش فهم است. صفتش سیر در معرفت است. لبش حکمت است حرفتش عشق است دیدنش حق است. جوهر لایزالی است قوتش لقای ابدی است. عبادتش انفراد است، و دولتش اتحاد است. مرتعش انبساط است. مرکزش آیات است فعلش سوختن حجاب است، و سرودش شطح است و گفتنش انا الحق است. مست خدای در سرای خدای است. غواص بحر قدم است. سوار میدان ازل است. چاووش بارگاه ابد است، از حق شنود بی واسطه. با حق گوید بی واسطه. حق را بیند بی حجاب. ساقیش حق است، مطربش حق.

مرغ آشیان وصال است که در آسمان هویت به جناح احدیت پرواز کند. قاتل نفس است بی دیت، خازن حق است بی غلط. ربانی علم است، اگرچه در انسان است. حیات جهان است و تد طبایع است. حاکم خلایق است دیده‌ها از دیدنش کوتاه است، و عقل‌ها در معرفت گوهرش قاصر. نبینندش عارفان و لیکن به حقیقتش برسند هرکه او را بیند حق را بیند. هرکش بشناسد، حق را بشناسد. چنان که گفت: من عرف نفسه فقد عرف ربه. آیات خدای است در بلاد خدای. چنان که فرمود- جل جلاله- سنرهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم.

جوهری است در صدف صورت که آن جوهر به حقیقت حیات دارد. و علم دارد و قدرت دارد؛ و سمع دارد و بصر دارد؛ و مخالطت دارد و مخاطبت دارد. نور مطلق است بلی از خیال بیرون است با حق بگوید، و از حق با تو بازگوید. در علم راسخ است، و در حکم حاکم است. مزیل آفت است و نه در آفت است او را خلق است و صفات است و او را ذات است خلقش رأفت و رحمت است و کرم و الفت است حب و شفقت است تجرید و تحقیق و تمکین و تلوین است؛ قبض و بسط است، خوف و رجا است، عشق و شوق است، پاکبازی و سراندازی، سخاوت و شجاعت و سماع و وجد و حرقت و هیجان و زعقه و شهقه و سیران و طیران.

قوتش طیب الحان است. و بوی ریحان است حسن و جمال است صفتش قدس و طهارت است. جوهر سبوحی است که رنگ قدوسی دارد. چشمش درکشف مشاهده بیند و در مشاهده مکاشفه داند در معرفت متمکن است در عبودیت منفرد است. در هجران رنجور است لیکن از حق نه محجوب است. آفتابش ذکر است و رفتنش در فکر است. اندوهگن است از حق. محزون است بی حق معروف است با معروف. مجهول است با مجهول. در نکره گریزد از معرفت. در معرفت گریزد از نکره.

به بحر جمع جمع دریابانی کند. در فضای قدم کاروانی کند. پیاده در حدوث از حدوث سوار بر مراکب نور جولان کند چون از دیدن حق مست شود ذاتش بی نشان است، زیرا که بی نشان چون خودش بی نشان کرد. بلی مرئی است بچشم دل. درکشف کشف بینندش. در شهود شهود دانندش.

صورتش مرآت روح است، و روح مرآت صورت. چون او را بینی این را بینی، و چون این را بینی ان را بینی. بیش از این نتوان گفت که هیچ خاطری بیش از این مجال ندارد در این حدیث که کارازکشف رود بعد از این، که این علمی مبهم است بلی نزد اهل حقایق نه مبهم است. مبهم است بر آنکه مبهم است از عقول بیرون برد، چون گفت حق- سبحانه و تعالی- قل الروح من امر ربی، از اشکال جدا کرد وگفت: ثم انشأناه خلقا آخر. چون چنین است فتبارک الله احسن الخالقین.

اما معرفت ارواح بر سه قسم است: قسمی عام راست و قسمی خاص را و قسمی خاص الخاص را. عام به تأثیر وجودش داند خاص به اخلاق و حرکات اثرش بیند خاص الخاص در مکاشفه روح را بیند و بقدر معرفت شناسند.

این قدر که گفته شد پنده ایست طالبان را و نکته ایست رهروان را، تا وسیلتی باشد به معرفت روح ایشان را. که کس نرسد به خود تا خود را نداند. اگرش بینی عاشق شوی، زیرا که به روی خویش خلوق خدایی است و در چشمش نور لایزالی است و درگوشش گوشوار سبوحی است و بر وجودش حلیت الوهیت است، کسوت حق دارد، زیرا که شاهد حق است.

بیت

از کجایی مرا نگویی تو	گفتم ای جان پر از نکویی تو
قایم و رهنمای ناسوتم	گفت من دست کرد لاهوتم
نه همه جای چهره بنمائیم	اول خلقت در جهان نمائیم
در جلیت ز خلقها فریدیم	بر نااهل و سفله کم گردیم

رزقنی الله و ایاکم صفاء الارواح فی الاشباح.

الفصل العاشر فی معرفة القلب

اعلموا اخوانی- زادکم الله فهم القلب- که صورت بنی آدم به مثال کون است و دل در آن به مثال عرش است روح را در وجود محل استواش قلب است. چنان که آسمان مرقات معراج است هیاکل صورت نردبان پایه عالم قلب است. و چنانکه در ملکوت حجاب است، از تو تادل که عرش روح است صد هزار حجاب است چون حواس و طبایع و عوارض و اخلاق و نفس و هوا و شیاطین و امثال ذالک. تا در این بنگذری به مقرر روح نرسی.

و محل روح از قلب منظر انوار حق است، که حق به خودی خود بی حجاب در آن تجلی می‌کند و از این دل که به صورت مضغه است، تا بدان دل که محل روح است هفتصد هزار حجاب است از بیرون در اندرون. بلی حق به خودی خود چون بنای دل کرد، خانه خودش خواند چنانکه کعبه را بیت خویش خواند. کعبه ظاهر را در بگشاد و کعبه باطن را در ببست. زیرا که کعبه ظاهر محل زیارت خلق است، آنرا در گشاده باید که عام راست و کعبه باطن در بسته باید، زیرا که محل زیارت حق است و آن خاص است. باید که ابواب دل مسدود باشد. تا از طوارق قهر در وی هیچ ورود نکند.

و صورت این دل همچون صدفی کرد، و در دریای صورت انداخت. و در آن جوهر روح پنهان کرد. تا به دریای اشکال صورت فرو نروی، به صدف روح مقدس نرسی و مثال دل همچون لگن است. و مثال روح چون شمع است که در خانه صورت نهاده است اگرچه در یک محل است. همه خانه به وی روشن است قوام وجود به سرایت ضوء اوست در جسم از آنچه حی است. بلی نه مختلط است قایم بذات خویش است.

از دل جسمانی تا دل روحانی مسافت‌هاست، و از دل روحانی صد هزار دریچه است روح را به حجره ملکوت که بدان حجره‌ها عجایب غیب و بدایع ملک بیند و از آن محل به صفات انسانی فیض فرستد از دریچه قبض انوار توحید بیند و از دریچه بسط صرف تفرید گیرد و از دریچه خوف در عین عظمت افتد و از دریچه محبت آثار جمال در وی رسد و از دریچه شوق به همه چشمی مشاهده بیند و از دریچه عشق شراب الفت ستاند و از دریچه قدم لطمه فناش زنند و از دریچه ابد به حجله بقاش برند.

و آن سرای عرصه حق است که با شاهد خویش نزد تحقیق به مهره تجرید برد محل وحی است خانه علم است. خزینه حق است. بیت سرور است. کنج حزن است. گنج حسن است. طور موسی است. محل تجلی است. ضیاء ربانی است. بستان جاودانی است. تخمش ایمان است. اشجارش معرفت است. ثمارش محبت است. قفس حکمت است، داروی مرغ معرفت است.

سرای نزول است. بحر عجایب ربوبیت است، که در وی هر لحظه از آسمان توحید لالی معرفت بارد. درج درج نامه وحدانیت است کاروانگاه نفحات هویت است. ملکوت اصغر است. نقاش خانه مکاشفت است کارخانه طراز مشاهدت است به صورت خرد است به صفت بزرگ است. بارگاه امانت حق است. آنچه کون برتافت او متحمل آنست، چنانکه گفت، قوله تعالی: فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان و گفت: لایسعی السموات و الارض و یسعی قلب عبدالمؤمن.

سیرش در دریای صفات است، زیرا که سفینه روح قدسی است. گاه در قدس قدس رودگاه در انس انس رود. گاه در عظمت رود. گاه در قدرت رود. گاه در ارادت رودگاه در ولایت رودگاهش مکاشفه است گاهش مشاهده است. گاه در قدم فانی است گاه در ابد باقی است. گاه در عبودیت است. گاه در ربوبیت است گاه در جلال است گاه در جمال است. چنان که گفت سید العالمین و امام العارفین- علیه الصلوة و السلام- که: القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء.

حصن محصون است، و بیت معمور است. طور نجوی است و درج مرضی است. لاله زار روح است، و سفینه نوح است. سقفش کبریا است دروازه‌اش بقاست دیوارش تزئیه است زمینش عرصه تفرید است. بیت المقدس جان است. و مزار جانان است. آنجاست که کاروان وجد متواتر است، و اسرار مجد متتابع. صندوق مهر است، و محل مهر است. از تو تا بدو هم چندان است که از تو تا به عرش؛ او واسع تر از عرش است، زیرا که دوست با وی است، نه بر عرش است.

اگر هیچ بدن محل رسی به دروازه اش عقل کل دروازه بان بینی. فهم به فراشی بینی. علم به طغراکشی یابی روح به ندیمی یابی. حق با دوست یابی، و دوست با حق بینی. اگر او را بینی این را بینی و اگر این را بینی او را بینی:

شعر

انا من اهوی و من اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا
فاذا ابصرتنی ابصرتة و اذا ابصرتة ابصرتنا

از دل این قدر بیش نتوان گفت که بعد از این آنچه هست در عبارت نیاید. مگر که جان با جانان بگوید آنکه این بخواند «و به فهمش رسد» از ما آن بداند.

اما معرفت قلب بر سه قسم است: قسمی عام راست، و قسمی خاص را، و قسمی خاص الخاص را. اما معرفت عام بر اخلاق قلب است، و معرفت خاص به اشکال مکاشفه در قلب است. اما معرفت خاص الخاص به انوار مشاهده است در قلب قلب، که آن حجله انس حق است که الله- سبحانه- آنجا خود را به روح مقدس نماید. آنکه اخلاق دل بداند، افعال حق بشناسد. و آنکه اشکال مکاشفه به بیند صفات حق بشناسد و آنکه انوار وجودش دریابد، ذات قدیمش بشناسد. خلق دل تصرف الطاف است و مکاشفه دل نزول صفات است و نور دل بروز ذات است. هرکه به خلق او عارف شود مؤمن است و هرکه به کشف آن عارف شود موقن است و هرکه به نور آن عارف شود موحد است. رزقنی الله و ایاکم معارف المنازل.

الفصل الحادی عشر فی بیان معرفة العقل

اعلموا اخوانی- زادکم الله لب العقول- که حق- جل ثناءه- بنی آدم مخصوص کرد از جمع مخلوقات به انوار عقل تا موافق آید در همه احوال طاعت خداوند را. که عقل آلت عبودیت است، و معرفت آلت ربوبیت. عقل احکام راست، و معرفت اعلام راست به نور عقل فرق توان کرد میان حق و باطل. عقل وزیر روح است، و خازن وجود است کاتب وحی الهام است، و نساخ دفتر پیغام است. اخلاق را مربی اوست و افعال را معلم اوست. زاجر و سواس است. و غاسل اوساخ است. بیاع کاروان دل است و رئیس اعوان گل است. اوست که تهذیب حواس دهد و معجون طاعت آمیزد. امین شارع شرع است و حاجب بارگاه مجد است. اگر نه او بودی سلالة فخار آدمی در ملک دل به نظام عبودیت نبودی راست آمد از حق، و راست کرد بازار حق. نخاس کرخانه ملکوت است که در هرچه از حضرت حق بیرون آید به وسیلت او خیال بتلقف بستاند و در درج خویش نقش کند.

اما عقل بر چهار قسم است: عقل غریزی، و عقلی الهامی و عقلی مجازی و عقلی حقیقی. اما عقل غریزی دانشی است که حق- جل جلاله- در نهاد بنی آدم پدیدکرد تا بدان تمیزکند میان افعال مذموم و محمود و بدین صفت مخصوص است از جمیع جانوران و این محمود است، زیرا که به نفس خویش کارهای مبهم که متعلق است به عالم جسمانی بدو ظاهر شود و آن مقوی اشخاص است در طاعت و محل این عقل در صورت بنی آدم دماغ است. اما این عقل هم استرواق کند از عالم دل و علوم الهی از آنجا گیرد و زیادت و نقصان پذیرد، زیرا که به نفس خویش مستقل نیست. و چون او به کمال نباشد عالم طبایع به نظام نباشد. اما عقل الهامی مخاطبات ملک است که لحظه به لحظه بمردم میرسد و بدان افعال حق از افعال خلق میداند و صنایع و مقادیر باری تعالی بدان می شناسد و جولان می کند خاطرش به قوت آن نور در آیات حق و به فیض

حق زیادت می‌شود و قدم از حدوث جدا می‌کند و طوارق قهر و لطف را از حضرت ملکوت بیان می‌کند. و تهنید اسرار می‌دهد و مقامات را فراشی میکند و حالات را گدائی میکند.

و محل این عقل از وجود مرد صدف ضمیر است که از فطنت ملک عالم و متعلم می‌شود و اگر او نبودی عالم دل را شیاطین زحمت کردی و از کتاب و سنت و شریعت جان برنخوردی. اوست که موافق حقیقت است و شارع شریعت. اوست که خواص علوم را مبین است و اشکال مجهول در قهریات و لطیفیات بداند تا دل در مکاشفات غلط نکند.

اما عقل مجازی ادراکی است که حق تعالی در جبلت دل آفریده است که در همه احوال جمع نشود. زیرا که دل منقلب است از ارادت. گهش در قهریات افکند و گهش در لطیفیات از آن مجازی است که بر دوام نیست.

هرگاه که قایم است هیچ طاعت نقصان نگیرد و هرگاه که متفرق است بازار مناهی به هم برآید. و چون الله- سبحانه و تعالی- خواهد که تا قضا و قدر را در جهان بشریت نفاذ دهد آن نور را از دل منطمس کند.

اما عقل حقیقی آن است که پیش از وجود حقیقش بیافرید از نور صرف و با او خطاب کرد و اعاجیب ربوبیت بدو نمود تا در عبودیت استوارگشت و بعد از موجودات به عالم جسمانی فرستاد و به ودیعت به روح روحانی داد و محل این عقل روح مقدس است و چنان متحدانند که این را از آن باز نتوان دانست و آن را از این. زیرا که صفاتش کسب او است که غرض موجودات است و خلیفه بریات است و مخاطب مخاطبات است و قایل کرامات است و سرفراسات است و طیر مکاشفات است و شاهد مشاهدات است.

اوست که در حقایق موافق حالات است و منفرد است از حیثیات بشریات و آشوب طبیعیات، زیرا که گلی است که در گل بنی آدم پدید آمد، تا لحظه به لحظه روح ناطقش ببوید و بطیب او در معرفت متمکن شود. این عقل است که از بازار قدم نور حکمت خرید و سلب نفس بر هم درید. اوست که باقی ماند با روح مسرمد.

بقاء جاودانی دارد، زیرا که با حق جاوید ماند بر مزیداست از نور تجلی. چندان که کشف بیش باشد نور این عقل بیش باشد و به کمال هرگز نرسد، زیرا که این حدیث نه برسد، از آن که عبد است و او حق، که این نیست و او هست.

اما معرفت عقل بر سه قسم است: قسمی عام راست، و قسمی خاص را و قسمی خاص الخاص را. اما معرفت عام به جوهر عقول بیش از معرفت عقل غریزی نیست. و معرفت خاص بر عقل الهامی است و معرفت خاص الخاص بر عقل کل است، و آن عقل حقیقی است که در مسند حق خلیفه حق است.

بیت

بر در غیب ترجمان خرد است شاه تن جان و شاه جان خرد است

رزقنی الله و ایاکم شرف ذوی العقول و حقیقة المعقول «و هو الموفق بفضلہ و کرمه».

الفصل الثانی عشر فی معرفة النفس

اعلموا اخوانی- زادکم الله معرفة النفوس و الانفاس- که نفس سه است: نفس اماره، و نفس لواحه و نفس مطمئنه، چنان که اشارت است از حق تعالی در کتاب عزیزش و این هر سه جمع است در رهرو. و معرفت آن هر سه واجب است که معرفت حق- جل جلاله- به معرفت اینها موقوف است. چنان که سید ما، که صد هزار آفرین بر روان عزیزش باد از اولیاء حق، فرمود: من عرف نفسه فقد عرف ربه.

اما آنچه خداوند تبارک و تعالی گفت: ان النفس لامارة بالسوء آن نفس روینده است و آنچه گفت: ولا اقسام بالنفس اللوامة، نفس جوینده است و آنچه گفت: یا ايتها النفس المطمئنة، آن نفس گوینده است. و نفس روینده آنست که در همه افعال موافق قهر است و افعالش پسندیده شیطان است و نفس جوینده دل مخزون است و نفس گوینده روح ناطقه است. که وصف این هر دو در فصل مقدم ذکر کرده شده است اگر زیادت گوئیم کتاب دراز شود. بلی در شناختن نفس اماره کلماتی چند گفته آید، بعون حق تعالی و تأیید او، که مریدان را از آن فایده باشد انشاء الله تعالی.

بدان که آنچه جاری است بر افواه خلق از ذکر نفس اسم نفس است و اگر نه، ایشان بدوره ندانند زیرا که نشناسند و از آن نشناسند که آن سری است میان عارف و حق که هیچ مخلوقی بر آن مطلع نشود که تا حق را شناسی او را ندانی. و دانستن او آنگه باشد که عبور بر مقامات و سیر در حالات و طیران در مکاشفات و حضور در مشاهدات پدید آید. که او آنجا بی اختیار او مکشوف شود زیرا که آنجا مرد صاحب دیده شود و او از دیده نتواند گریخت، که دیده دیده حق است و او اسیر حق است.

و هر که بدین جای نرسد از او محتجب است، که آن مخدوع بر سر بازار دل نشیند، و از عالم کشفیات استراق کند و از اسرار مشاهدات استماع کند. از تو تا بدو دور است، که تو در عالم حسی و او نزد وسواس قهر است. صدهزار پرده است چون بدو رسی؟ که تو بی دیده و بی آلتی، و ندانی تا تو آنجایی، که گرد حصن حق چه جولان می کند و چه جوهرها می برد و چند ره بهم برمی آشوبد.

چنانکه روح مقدس را قوام صورت در الطاف بدوست همچین قوام صورت در قهریات بدوست چنانکه حق تعالی فرمود: فالهمها فجورها و تقویها آن حزب حق است و این حزب باطل. الا ان حزب الله هم المفلحون و حزب الشيطان هم الخاسرون و زمام هر دو حق دارد.

اگر خواهی که مطیع تو شود، تو مطیع حق شو تا زمام بدست تو دهد. و بدانکه روح نوری است از عالم لطف حق که علم دارد و قدرت دارد و بهمة اوصاف و اخلاق حق موصوف است نفس نه چنان است که هر که چنان داند کویته دیده است. که نفس چیزی نیست که در تخیل آید، یا صورتی است که در دست آید.

بلی، خاطری است که از عالم قهر در دل ممتحن و رود کند تا دعوی اش از معنی پدید آید و آن القاء حق است که شعله نار افتراق در دل متحیران در اندازد تا بدانند به تقلب احوال و سیر اسرار که تا حجب قهریات نبری به مشاهدات لطیفات نرسی.

بلی، از آنجا که مجاز است در او سخن گویند، و بدو افعال مذموم اضافه کنند. زیرا که تخم فساد است و ثمراتش وبال است مایل است به شهوات و تن در دهد به لذات. کسلان کند مرد را از طاعات، و بشوراند عالم دل را بوسوسه، و حدیث محال مرایی نیست تا غلط نکنی زیرا که سر الهام فجور است.

بلی، چنانکه عافیت را به صورتی بنمایند او را نیز به صورتی بنمایند. و اگر نه او را صورتی نیست که آن دلخوشی قومی است و هیچکس از این ابتلا بیرون نشود که هر یکی را نفسی کافر است که تا نفس آخر از او باز نماند زیرا که تعذیب اولیا است و صحبت آن ناجس اشد بلاست.

او را بینی در همه احوال که مایل است به نارضایی، و فاتر است در رضایی. اگرش ریاضت ندهی سر به دعوی خدایی برآرد و اگر پیشه اوگیری کافری از او نتوان گفت حقیقت او که مثلی و شبهی ندارد، زیرا که آنچه نفس خوانند آشوب افعال حق است و آن صفات است و از آن صفات راه معرفت به حقیقت ذات است از آن است

که اگر این را بدانی حق را بشناسی. و سبب این کار و این تصرفات در عارف که از عالم قهر است، آن است که تا مرد عارف حق را بهمه صفات بدانده که به جواهر توحید نرسد تا در بحار شرک سباحت نکند.

اگر صاحب دیده و دقیق نظر باشد، در حجب قهر حق را به حقیقت لطف بدانده که در وحدت مشاهده در کشف قهر اهل عظمت را در عین سرمدیت سطوات کبریا در سر فنا برد مشرق بقاء ایشان را قوی تر آید که حق در عین جان عارف صدهزار مشارق دارد از قهر و لطف که هر نفس در جان عارف از مشرق نو برآید که از مشرق قهر و گه از مشرق لطف. چنانکه رب العالمین- جل جلاله- فرمود که: رب المشارق و المغرب.

اگر هیچ دانی که نفس چیست، او نفس نفس است و نفس از آن نفس است که او متجلی بصفات نفس است. اگرش بینی نفس نفس را بشناسی. تو آنکه بدو عارف شوی که به همه اوصافش بینی و آن یکی نفس است. اگر کافر بدانده که کفر چیست موحد است. اگر صاحب نفس بدانده که نفس کیست نفس حق است.

اما آنچه فعل محرک است در تشابهات باید که از عیوب بدانند، که از جمله عیبهای نفس یکی طاعت آموختن است، تا مرد را در مهلکه ریا و سالوس و ناموس افکند تا سودا و مالیخولیا برش غالب کند یا خودپرست و بت پرستش کند یا مدعی و متکبرش کند یا فترت از ثقل عبودیت بر مرد افکند، تا مرد را از عبادت بر دوام منقطع کند و آن دقایقی چند است که کبار مشایخ دانند و آن پریشان را در مکاید چندان دست است که رهرو را به خدعت به بی رسمی‌ها برآرد و با او اغلب سخن از تأویل و رخص گوید.

و باید که آن را نخرند که بلا و فترت از آن برخیزد. بیشترین عیش استعمال ریاست باشد و طلب مال و جاه کردن باشد تا مگر که سر به فرعونی برآورد تا تایبان را به شهوات از راه ببرد و مورعان را برخصت در شبهات افکند و زاهدان را بجاه از راه ببرد. فقیران را به سؤال متهم کند صابران را در غضب اندازد.

اما معرفت نفس بر سه قسم است: قسمی عام راست، و قسمی خاص راست و قسمی خاص الخاص راست.

اما آنچه عام راست معرفت بر صورت افعال وی است، و آنچه ناموافق است در شریعت و طریقت.

و معرفت خاص بر دقایق و حقایق و مکریات اوست در طیران روح به عالم الهیات.

و معرفت خاص الخاص معرفت است بر وجود او که از کجا صادر و وارد است و دانستن او که لباس تهمت است که در منسج قهریات یافته‌اند تا در وقت التباس جمال عظمت آن جلاب به اهل توحید نماید تا حق را به همه صفات بشناسد. و آن دیده که او را بیند نور از عین کمال گیرد تا بعین لطف عین قهر را ببیند کجا است آن معلمی که آن طرار را بدین عیوب بشناسد تا مریدان را جنه بلا باشد و صادقان را شمشیر رضا باشد.

این کلمات که در این فصول گفته شد از خاطر بی خاطران برآمد، و اگر نه ما را چه مجال آن باشد که در اوصاف صفات ما را زبان باشد از نارسیدگی و بی رسمی بود که جهان از جوانمردان به صورت خالی بود و اگر نه، چه محل دارد گدائی که در مقام اولیا سخن گوید. لاجرم چون ایشان رفتند این ناتمام از بیخودی سخن گوید. اما شادی به روی خوب عاشقان باد که این غلط بر ما نگیرند.

شعر

احب من الاخوان کل مواتی وکل غضیض الطرف من عثراتی
 بلغنی الله و ایاکم مقام العلماء الربانین و سادات العارفین. و صلی الله علی محمد و آله. تمت الرسالة القدسیة
 بمنه و فضله و کرمه.